شاهکارهای ادبیات فارسی
۵۳

گزیدهٔ اشعار

سراج الدّین قُمریِ آملی

به کوشش
دکتر یدالله شکری

شاهکارهای ادبیات فارسی ۵۳

گزیدهٔ اشعار سراج‌الدین قُمری آملی

به‌کوشش
دکتر یدالله شکری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵



قمری‌آملی، سراج‌الدین
گزیدهٔ اشعار سراج‌الدین قمری‌آملی
به‌کوشش: دکتر یدالله شکری
چاپ اول: ۱۳۶۵
حروفچینی به‌طریق: منوتایپ
تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

بسم‌ا...الرحمن‌الرحیم

مقدمهٔ ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش‌از هزارسال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گسترهٔ زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز وراز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به‌جامعهٔ انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرنها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم ودانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به‌خود مشغول داشته است.

ادبیات پربار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارسالهٔ مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال برانواع ادبی، به‌رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را —با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد— فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ— ادبیات اسلامی— جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به‌چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همهٔ دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به‌چند دلیل: یا به‌جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به‌دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین‌لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می کند و به‌مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید   هم به‌قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به‌روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به‌بسیاری از مواریث والا و انسانی فرهنگ‌نیاگان خودبه‌آسانی نمی‌تواند دست‌بیابد، دست کم، نمونه‌ای— هرچند بسیار مختصر— از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعهٔ «شاهکارها» از هر نویسنده و گویندهٔ فارسی‌زبان که مطالعهٔ اثرش مفید و سودمند به‌نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دورهٔ هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به‌اختصار— اما دقیق و سودمند— ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوهٔ نگارش کتاب و گونهٔ زبان و بیان صاحب اثر، وکیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به‌میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات‌وکنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به‌این طریق، امید است که مجموعهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی برای همهٔ طبقات باسواد و کتابخوان جامعه، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر جوانان که علاقه‌مند به‌آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند سودمند و مفید افتد، و نیز بدین‌وسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بدستان متعهد آن قرون را بازشناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان بپویند؛ ان‌شاءالله.

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
پیشگفتار	۹
قصیده‌ها	۱۵
الف: در حکمت و موعظه	۱۵
ب: در ستایش و رثا	۴۳
غزلها	۶۷
بخشهایی از ترکیب بندها	۸۵
قطعه‌ها	۹۳
رباعیها	۹۹
گزیدهٔ مراجع	۱۰۷

به‌نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار*

نام. سولانا[1] سراج‌الدین قمری‌آملی، از شاعران زبان آور و استاد و ذواللسانین ادب ایران در نیمهٔ‌دوم قرن‌ششم و ربع اول سدهٔ هفتم هجری است.

تخلص. تخلص شاعر، **قُمْری** (به‌ضم قاف و سکون میم، یعنی نام پرندهٔ معروف) است[2]، اما گاه **سراج‌قمری**[3] و به‌ندرت، **سراج**[4] هم

---

* این گفتار، برگرفته از مقدمهٔ مفصلی است که نگارنده بردیوان سراج‌قمری نوشته است.

۱. توآن سگیر، نه‌سولای بارگاه توام　　　وزین سبب لقب من شده‌است مولانا
(دیوان/ بیت ۱۳۵)

۲. گرچه شواهد بسیاری در دیوان شاعر، دال براینکه تخلص وی «قُمری» بوده است نه «قَمَری» (چنانکه بعضی پنداشته‌اند) وجود دارد، چنانکه مقداری از آن، در همین مختصر به‌نظرسی‌رسد، لیکن‌برای مزید اطلاع، ابیات زیر نقل سی‌گردد:

این هم از سردی ایام بود، کز سرما　　　زاغ باشدبه‌نشاط اندرو،قمری‌به‌عذاب

* * *

طوق مهر تـــــو لازم قمـــــری　　　همچو طـوق کبـــــوتـر افتاده‌است

* * *

بی‌نظرت کـرکس سپهر، کمربست　　　هدچو عقاب ازبرای کینهٔ قمـــــری
(دیوان/۲۴۳ـ۵۱۳ـ۵۴۷۵)

۳. بکن تفقد هدهد سراج قمری را　　　که از سبای علوت خبرد هدبه یقین

* * *

←

تخلص می‌کرده‌است، اینکه برخی از تذکره نویسان، تخلص او را «قمری» یا «سراجی» نوشته‌اند، سخنشان اصلی ندارد و در مورد «سراجی» نیز تخلص شاعر را با تخلص سیدسراج‌الدین سگزی اشتباه و خلط کرده‌اند.

زادگاه. زادگاه شاعربی‌تردید «آمل» است وکسانی که او را قزوینی یا خوارزمی و یا از ماوراءالنهر دانسته‌اند، به‌خطارفته‌اند. از مطالعه دیوان شاعر، چنین استنباط می‌شود که وی ظاهراً تعلق به‌قلعه‌لارجان (لاریجان امروز، واقع برسر راه تهران به‌آمل) داشته اما بیشتر درشهر آمل زندگی می‌کرده است[۵].

ولادت. تاریخ ولادت سراج قمری، به‌درستی روشن نیست و در این باب نه تذکره‌ها، کمکی می‌کنند و نه از دیوان شاعر به‌نتیجه‌یی قطعی و تاریخی متقن دست توان یافت، لیکن از روی قراین، حدود تقریبی زمان ولادت وی را میان سالهای ۵۵۰ تا ۵۶۰ توان گرفت.

زن و فرزند. از خلال دیوان شاعر، آگاهیهایی مجمل از زن و فرزند و دیگر بستگان او بدست می‌آید و همین مایه اطلاع، به خوبی از خانواده پرستی وی حکایت می‌کند: دوری از زن و فرزند او را می‌آزارد، ناکامیهای زندگی و حوادث ایام چون وی را تلخکام می‌سازد

→

سراج قمری درباب خویشتن‌داری — به‌جان توکه اگر مثل خویشتن‌دارد
(دیوان/۲۳۱۶_۳۰۳۶)

۴. ای آنکه زروی چون چراغت — احوال سراج سخت نیکوست
(دیوان/۴۵۲۰)

۵. از قلعهٔ لارجان چه پرسی؟ — کان موضع اگرچه هست مشهور

***

درآمل اگرچه شادو خندانم من — لیکن به‌یکی جرعه‌گروگانم من
(دیوان/۴۴۹۸_۵۹۴۰)

برنامرادیهای اهل خانه خود حسرت می‌خورد[۶].

از فرزندان شاعر، پسری به‌نام «حسن» شناخته است؛ چه نام این پسر دردوران شیرخوارگیش در«مثنوی کارنامه» که از آثاراواسط ایام حیات شاعر می‌باشد، آمده‌است[۷].

دیگر از اعضای خانواده سراج قمری، غلامی است به‌نام **ایاس** که شاعر بیش‌از حد دلبستهٔ او بوده و به‌وی محبت داشته‌است؛ از قضای روزگار این غلام، به‌جوانی روز، ناکام چشم از جهان فروبسته و خواجه پیر خویش را در غم خود داغدار و سوکوارکرده‌است. شهرت سراج در میان تذکره نویسان، بیشتر به‌سبب مراثی اوست، واکثر مراثی و مؤثرترین وتأثرانگیزترین آنها را، شاعر در رثای همین غلام سروده است[۸].

معاصران. سراج قمری، در قصاید بلند و مثنوی کارنامه خویش، این

۶. خلاصه‌سخنش اینکه،ازنوایب‌دهر　　ضعیف حال شد و وام‌کردوزن دارد

* * *

نـه بـاد قبول سـن وزیـده　　نـه جفت، طراوتـم چشیـده

(دیوان/۳۰۳۸-۶۹۴۱)

۷. خاصه کـه زدهر پیر خودرای　　وزگردش چـرخ حادثـه‌زای

دارم پسری به‌کام و نـاکـام　　چون ذکر جمیل تو، حسن نام

پستـه دهن و نـبـات پـاره　　همچون خرماست شیـر خواره

یک ساعت اگر رخش نبـینـم　　پیشانـی فـرخش نبینـم

بیم است‌کـه جان من بـرآید　　عیش من ولهو من سرآیـد

(دیوان/۶۹۳۰تا۶۹۳۴)

۸. ای جان من،ایاسک‌من،گرتوانمی　　جان را چواشک برسرخاکت‌فشانمی

* * *

برحسن مکن تکیه‌که ایام بقایش　　چون عمرایاس است زکوتاه بقایی

* * *

ایاس من، ای چشم گردون ندیـده　　به‌چستی نظیر از سمک تاسماکت

(دیوان/۲۸۱۰-۲۸۳۱-۴۵۹۳)

بزرگان را از معاصران خود ستوده است.

— حسام‌الدوله اردشیربن کینخواربن‌شهریار (درگذشته به سال ٦٤٧) از ملوک باوند طبرستان که پایتخت خود را از ساری به‌آمل انتقال داده و به‌وضع نابسامان آل‌باوند در دوران فتنه‌خیز تاخت وتاز مغولان، سروسامان بخشیده است.

— امیر عادل ابوالفضل فخرالدوله دابو.

— دستور کبیر و صدر عادل شرف‌الملک فخرالدین علی‌دهستانی که بخش عمده دیوان شاعر درستایش اوست.

— سیدالوزرا شرف‌الدین محمد کاتب یار غار وانیس و جلیس شاعر است که گذشته از قصاید و قطعات بسیار، مثنوی کارنامه را به نام او ساخته و به‌پیشگاه وی تقدیم داشته‌است.

— گذشته از این بزرگان، در دیوان سراج قمری، اشعاری در مدح جلال‌الدین خوارزمشاه و غیاث‌الدین پیرشاه (مقتول به‌سال ٦٢٧) برادر جلال‌الدین به‌چشم می‌خورد. از جملهٔ معاصران سراج— گذشته از کمال اسماعیل اصفهانی، عمادی‌شهریاری ورکن دعوی‌دار قمی— یکی هم عارف و شاعر بزرگ قرن ششم و هفتم، سیف‌الدین باخرزی (متوفی ٦٢٩ ه.) است.

— بعض منابع، قمری را از شاگردان امام فخررازی و ازاستادان خواجه‌نصیرالدین‌طوسی دانسته‌اند چه این سخنان درست باشد یانباشد، سخن شاعر بهترین گواه فضل وکمال و علم و اطلاع اوست.

وفات و مدفن. وفات سراج‌الدین‌قمری، بنابرقول تقی‌الدین کاشانی در خلاصة‌الاشعار، سال ٦٢٥ هجری در تبریز اتفاق افتاده و درچرنداب مدفون است.

آثار. دیوان[۹] سراج قمری در ٦٩٦٢ بیت و شامل قصاید (۹۷ قصیده=

۹. این دیوان به‌وسیلهٔ نگارنده این سطور تصحیح شده و آماده چاپ است.

۲۹۱۲ بیت) و غزلیات (۷۵ غزل =۶۱۱ بیت) و ترجیع بند (۴ ترجیع بند= ۱۹۵ بیت) و ترکیب بند (۱۳ ترکیب بند= ۵۷۵ بیت) و قطعات (۱۰۶ قطعه= ۱۲۱۳ بیت) ورباعیات (۲۰۵ رباعی) و چند بیت پراکنده و یک مسمط و یک منظومه به‌نام «کارنامه» است بروزن و موضوع «کارنامه بلخ» حکیم‌سنایی؛ با این تفاوت که مثنوی کارنامهٔ سراج‌قمری برسه‌نمط و بر سه‌وزن، یعنی به «بحرسریع»، «بحرخفیف» و «بحرهزج» است.

این مثنوی تماماً در شوخی با دوستان و آشنایان و هجو بدخواهان است. درآغاز این منظومه که بی‌گمان سراج آنرا به‌استقبال و نظیره گویی «کارنامه بلخ» حکیم سنایی ساخته است، مقدمه‌یی نگاشته و از برای هجوهای تند خویش محملی تراشیده است.

مثنوی کارنامه در حدود ۹۰۰ بیت دارد و به‌نام سیدالوزرا شرف‌الدین محمد کاتب سروده شده است.

شیوهٔ شاعری. «سراج‌قمری بی‌تردید یکی از استادان چیره‌دست شعر فارسی در (اواخر قرن‌ششم و) اوایل قرن‌هفتم و در شمار بزرگان آن عهد است. سخن او استادانه و برشیوهٔ شعرای بزرگ خراسان در قرن ششم، خاصه انوری است، شاعری است بسیار فصیح و نیرومند درخلق ترکیبات و استفاده از اطلاعات خود در آنها به‌همان شیوه‌یی که در شعرای فارسی زبان از انوری تا کمال ملاحظه می‌کنیم. وی به‌انتخاب ردیفهای دشوار در قصاید خود علاقه خاصی دارد و از عهدهٔ همه‌آنها به‌آسانی برمی‌آید و در این مورد خاقانی دیگری به‌نظر می‌رسد که پس‌از او در آسمان ادب پارسی ظاهر شده است... سراج شاعری است متمایل به‌شیوه خراسانیان ودارای همان فصاحت بیان و جزالت کلام، و حسن‌سلیقه در انتخاب کلمات خوش‌آهنگ فصیح، وصاحب‌اندیشه‌یی باریک و قدرت در ابتکار مضامین و مهارت برای ورود در مضایق

کلام و خروج از آنها وعلاقه به‌آوردن ترکیبات تازه و تعهد التزامات دشوار.»[۱۰]

سراج قمری اگر چه در قصیده برشیوهٔ شاعران خراسان است، اما در غزل جزو طلایه‌داران سبک عراقی است و به‌منزلهٔ حلقه واسطه‌یی است میان ادیب صابر و ظهیر فاریابی و انوری از سویی و عراقی و شیخ اجل سعدی، از سوی دیگر.

خرداد ۶۵

یدالله شکری

۱۰. دکتر صفا: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳ صص: ۶۹۱ - ۶۹۳

قصیده‌ها

الف: در حکمت و موعظه

۱

[مطلع اول]

نـــزدیک شدکـــه زلـــزلـهٔ صدمت فنـا
اجزای کوه راکنـد از یکـدگـر جـــــدا
رسمی[1] درین حدود مجوی از بقاکـه هست
قصـــر بقـــا ازان سوی دروازهٔ فنـــــا
تـریاک معـرفت[2] مطلب تـا جدا نـــه‌ای
زیـن پنج افعی[3] تـن وآن چـار اژدهـــا[4]
تـا آدم تـرا بـه‌سوی گنـدم است میـل[5]
نیز[6]ت خلاص نـبود ازیـن کهنـه آسیـــا[7]
بـرعـرش کی شوی؟ زبـرای دوام عمـــر
تـا از پی حیـات سـدد خـواهی از هـــوا
زیـن بوتهٔ[8] پراز خبث[9] و غش[10] گریز ازانک
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا[11]

---

۱. رسم: اثر و بقیه خانه و جز آن.
۲. تریاك: پادزهر، پازهر، ضدسموم.— تریاك معرفت: اضافه تشبیهی، یعنی همان طورکه تریاك ضد سم است، معرفت هم در برابر زهر جهل و نادانی و غفلت، حکم پادزهر را دارد و خطرات آنها را دفع می‌کند.
۳. مراد از «پنج افعی‌تن» ظاهراً پنج حس است.
۴. ظاهراً مراد از «چاراژدها» چهار خلط (سودا، صفرا، دم وبلغم) است.
۵. یعنی تا وقتی‌که به‌دنیا و تعلقات و مظاهر فریبندهٔ آن دلبسته‌ای...
۶. نیز: هرگز.
۷. کهنه آسیا: استعاره است از چرخ و آسمان.
۸. بوته: ظرفی‌که آنرا ازگل حکمت (گل نسوز) سازند و طلا و نقره و مانند آن

←

حاصل ترا ز نیل فلک، روی زردی است
خس درکنار داری ازین رو چوکهربا[۱۲]
هم پای دل مبند در این تنگ در، قفس[۱۳]
هم دست جان بشوی ازین آبگون وطا[۱۴]
کی پا فشرده‌اند عزیزان درین مقام
کی دست کرده‌اند بزرگان در این ابا[۱۵]
نقش جهان چه می‌نگری پاکباز شو
زیرا که مُهره دزد حریفی است بس دغا[۱۶]
با مردم اختلاط مکن[۱۷] از برای آنک
در آب کم مخالطت[۱۸]، افزون بود صفا
وانگه برون خرام[۱۹] زمانی از آنکه آب
لؤلؤ کجا شود چو بود بروی اسم سا[۲۰]

→ در آن بگدازند.

۹. خَبَث: جرمی که از فلزات پس از ذوب آنها درکوره باقی ماند، ریم‌آهن.
۱۰. غش: آمیختگی چیزی کم بها در چیزی گرانبها.
۱۱. کیمیا: ماده‌یی که به‌وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند، اکسیر، اصل زروسیم.
۱۲. کهربا: صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم، خاصیت کهربا آن است که اگر به‌پارچه‌یی‌پشمی مالش داده شود، خاصیت الکتریسیته می‌یابد و ذرات کاه وخرده‌های کاغذ را جذب می کند.
۱۳. تنگ در قفس: استعاره است از دنیا، کره خاك.
۱۴. آبگون وطا: استعاره است از آسمان نیلگون. (آبگون: مانند آب، نیلی، کبود.وطا: گستردنی، پرده.)
۱۵. ابا: آش.
۱۶. دغا: ناراست، نادرست، نابکار.
۱۷. اختلاط کردن: صحبت داشتن، مراوده و معاشرت داشتن.
۱۸. آب کم مخالطت: آب کم آمیغ. آبی ناآلوده.
۱۹. خرامیدن: راه رفتن از روی ناز.
۲۰. ما: ماء، آب... باایهامی لطیف، یعنی آب، تا به‌صورت قطره (مجرد و مفرد) درنیاید، مروارید نمی‌شود.

بیگانه شو زخویش ازیراکه جز بدو
این بحر بی‌کران نتوان کرد آشنا[21]
بی‌ما و بی‌شما همه آفاق امن بود
پر شر و شور و فتنه شد از ما و از شما
پیش‌از اجل اگر بمری، مرگ، راحت است
ور مرگ، زنده یابدت، آنکه بود عَنا[22]
تا تو، توی و، من‌منم، ای بس که درجهان
باشیم من زتو، تو ز من، در عذابها
مستی خوش است، از آنکه من، ازمن جدا کند
ورنه خرد به بی‌خردی کی دهد رضا؟

[مطلع دوم]

تا با خودی بدان که قوی[23] دوری از خدا
آیی بَرخدای، چو خود را کنی رها
تا من تو گویم و تو من، ای ما همه منی[24]
انصاف ده که او نبود در میان ما
در دل که منزل «ملکوت»[25] الهی است
تا چند سازی از جهت خرس وخوک جا؟
تا در دل تو جوروجفا و ستم بود
با جور و با جفا و ستم که بُود آشنا؟
مقصود تو بهشت بود، واسطه خدا
گر از پی بهشت، عبادت کنی ورا
معشوق را پرست تو از بهروی، که عشق
نه از برای خوف بود نز پی رجا

۲۱. آشنا کردن: شنا کردن.
۲۲. عَنا: رنج وتعب ومشقت.
۲۳. قوی: بسیار، خیلی، بسی.
۲۴. منی: تکبر، خودبینی.
۲۵. ملکوت: عظمت.

صوم آن بود که تا نچشی شربت اجل
باشی ز خوان و کاسهٔ این دهر، ناشتا
چون قدر دین ندانی پیشت چه دین، چه کفر
اندر کف خطیب چه هندی[۲۶] چه گندنا[۲۷]
راهی است بی‌نوا که حیات است نام او
قطع وی است موجب پیوستن بقا
از چنگ این زمانهٔ بدساز رسته شد
هرکاو شود مخالف این راه بی‌نوا
تو پایمال شهوت و خشمی و، زین نهاد[۲۸]
برباد لاجرم چو زمین داری اتکا[۲۹]
در خاک عاقبت به‌ضرورت فرو شوی
پشت دوتای توست برین قول من گوا
سنگ بلاست سوی تو پران زدست چرخ
سر پست کرده‌ای که همی ترسم از بلا
تا پشت‌پا زنی تو سران فضول را
ایام ازین جهت سرت آورد سوی پا
نی‌نی، زبس گناه گرانبار گشته‌ای
بار گران، بلی، کند این هیئت[۳۰] اقتضا[۳۱]
در قبضهٔ سپهر، زره‌وارپشت تو[۳۲]
ماند بدان کمان که زهش باشد از عصا
در جهل غرقه‌ای، که چو فرعون شوم‌بخت
موسی گذاشتی، به‌عصا کردی اقتدا

۲۶. هندی: شمشیر ساخت هند یا شمشیری که ازآهن هندی سازند.
۲۷. گندنا: تره.
۲۸. زین نهاد: بنابراین، از این رو.
۲۹. اتکاداشتن: تکیه کردن، متکی بودن. تکیه داشتن.
۳۰. هیئت: شکل و وضع.
۳۱. اقتضا کردن: ایجاب نمودن.
۳۲. پشت از لحاظ کوژی وخمیدگی به حلقه‌های زره، مانند شده است. (زره‌وار پشت: یعنی پشت خمیده و حلقه مانند.)

راه من و تو مختلف و عقل ما یکی است
از نی یکی شکر، دگری کرده بوریا[۳۳]
یک ره تفکری نکنی در نهاد خویش
تا از کجاست آمدن و رفتنت کجا؟
واپس‌تر از عناصر و افلاک و انجمی
وانگه به‌عقل سر همه را گشته پیشوا
گر بایدت خلاص ازین تنگنای عصر
در خز به بیضهٔ[۳۴] حرم شرع مصطفا
آن عنصر هدایت و قانون معرفت
فهرست رادمردی و سرمایهٔ وفا
تاج عزیز کردهٔ سرهای گردنان[۳۵]
شمع سرای پردهٔ ارواح انبیا
هم نور روش فیض‌ده چشمهٔ سپهر
هم خاک پاش مایه‌ده عقل اولیا
هرجا که لطف اوست کند سوسن از سپر
هرجا که عنف[۳۶] اوست کشد خنجر از گیا
قمریت را ز طوق شقاوت[۳۷] خلاص کن
ای بندگیت موجب آزادی از شقا[۳۸]

---

۳۳. بوریا: حصیر.

۳۴. بیضه: میانهٔ خانه و معظم آن. میانه سرای.

۳۵. گردنان: ج. گردن: سران، سروران، بزرگان، قدرت‌مندان، گردنکشان.

سربه‌خاك آورد امروز آن که افسربود دی
تن به‌دوزخ برد امسال آن که گردن‌بود پار
(سنایی، دیوان/۱۸۳)

در میان گردنان آیی، کلاه از سر بنه
تا که از میدان مردان، بو که سر بیرون‌بری
(سنایی، دیوان/۶۵۴)

۳۶. عنف: خشم، قهر.

۳۷. شقاوت: بدبختی، نکبت.

۳۸. شقا: بدبختی، سختی.

بیچاره بنده‌یی است به‌دست جهان اسیر
آزادیش عطا کن ازین دون ناسزا
درگوش اوست نعل سمند[۳۹] تو گوشوار
در چشم اوست خاک جناب[۴۰] تو، توتیا[۴۱]

* * *
* *
*

۳۹. سمند: اسبی که رنگش مایل به‌زردی می‌باشد، زرده.
۴۰. جناب: درگاه، آستان.
۴۱. توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که درکوره‌های ذوب سرب و روی بدست آید و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق آن برای شستشوی مخاط و پلکها بکار می‌رود.

۲

هرکه را غیبتی از خویش میسر گردد
در مقام ملکش[1] خانه مقرر گردد
جان صافی تو، ز آلایش تن، تیره شده‌ست
هرچه روشن بود، از خاک مکدر گردد
پری و دیوتو، حرص و غضب غالب توست
زین دو، مگذار یکی را، که دلاور گردد
هرچه ملک است بده همچو سلیمان برباد
تات جمع پری و دیو، مسخر گردد
گنج در رنج نهادند و طرب در غم، از انک
نطفه، اندر ظلمات است که جانور گردد
تا کسی تلخی و ترشی نچشد، خون نخورد،
همچو آن دانهٔ انگور کجا سر گردد؟
سختی کار به‌راحت بَرَدَت، کاندر نرد[2]
مهره ساکن شود آنکه که مُشَشْدر[3] گردد
در سرت سروری و، خار طلب در پا نی
زحمت خار کشد خوشه که سرور گردد

۱. ملک: فرشته.
۲. نرد: نوعی بازی که به‌وسیلهٔ دوطاس (کعبتین) وسی‌مهره(پانزده مهرهٔ سفید و پانزده مهره سیاه) برروی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌یی مقوایی انجام‌می‌شود.
۳. مُشَشْدر: درششدر مانده، و آن چنان است که یکی از بازی کنان (نرد)شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد.

بایدت با همه رنج و طلب، استعدادی
ورنه هرسنگ، ز خورشید کجا زر گردد
آستین وار، ترا اشک گهر، گیرد دست
کاستین، ز اشک تو چون دامن تو تر گردد
آبروی از مدد گریهٔ خویش انزاید
چشم آن مردکه با چشمه برابر گردد
جوهری[۴]، کمّی وبیشی ز دگرکس مطلب
کان مضاف[۵] است که او کهتر ومهترگردد
حلقه[۶]، زان کوفته و تافته آمد، که زخلق
دستگیری طلبد، خارج هردر گردد[۷]
چشمی از راه صفا و دل مردم سازی
نه چو گوشی تو که او بستهٔ زیور گردد
به زروسیم جهان، مرد توانگر نشود
مرد آن است که بی‌این دو، توانگر گردد
رو، مپر بیش به‌بال‌وپر هرکس، زیراک
گم کند مور ره خانه که با پر گردد
ازخمار[۸]مل[۹] و خار گل اگر نندیشی
دلت از دردسر و پای تو مضطر گردد
زود بی‌جان و پریشان و سیه روی شود
هرکه گرد گل‌ومل[۱۰]، چون خط[۱۱] دلبرگردد

۴. جوهر: اصل و خلاصه هرچیز، آنچه قایم بذات باشد. مقابل عرض.
۵. مضاف: یکی از مقولات سه‌گانه عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد. نسبت داده شده.
۶. حلقه: چیزی از آهن یا فلز دیگر به‌شکل دایره که به‌در چسبیده و به‌وسیله آن در می‌زنند.
۷. یعنی بیرون در می‌ماند.
۸. خمار: ملالت و دردسری که پس از رنج نشأهٔ شراب ایجاد شود.
۹. مل: شراب انگوری، می.
۱۰. گل ومل: نیز استعاره است از رخ ولب محبوب.
۱۱. خط: موی نورسته صورت جوانان، موی سبلت و زیر شقیقه در جوانان.

گل، به‌حق توکه در حق تو، چون خارشود
مل، به‌جان توکه در جان تو، آذر گردد
یک نفس دان نسق[۱۲] کار جهان، زانکه جهان
چون نفس از تو به‌هر دم‌زدنی، در گردد[۱۳]
به‌یقین حالت تو برتو بگردد روزی
ور نگردد، فلک از حالت خود برگردد
عمر در قصر کنی صرف، چو عمرت باد است
به‌دمی قصر تو، چون عمر مبتر[۱۴] گردد
هرچه بنیاد وی از باد بود همچو حباب
به‌یکی لحظه خراب ازکف[۱۵] صرصر[۱۶] گردد
در خور آتش سوزنده بود همچو خمیر
گل آن خانه که از ظلم مخمر[۱۷] گردد
خوش بود دولت دنیا و جوانی آن را
که شبی آمن[۱۸] ازین پیر فسونگر گردد[۱۹]
مردم از جای بلند ار به‌فضیلت برسند
مُؤذن[۲۰] از مَأذَنه[۲۱] باید که پیمبر گردد
عامهٔ خلق جهان عشوه فروشند و خرند
مردم از صحبت خر، برصفت خر گردد
قامت قمری بی‌بال، ز بس بار گناه
بیم آن است که چون طوق کبوتر گردد

---

۱۲. نسق: نظام، ترتیب، وضع.
۱۳. درگشتن (درگردیدن): عوض شدن، دگرگون شدن.
۱۴. مبتر: ناقص، کاستی گرفته.
۱۵. ازکف: از دست، به‌وسیله.
۱۶. صرصر: بادسردو سخت.
۱۷. مخمر: سرشته، عجین شده.
۱۸. آمن: درامن و امان، ایمن.
۱۹. پیرفسونگر: استعاره از دنیا.
۲۰. مُؤذن: (اسم فاعل از باب افعال— ایذان—ازمادهٔ «اذن»): اذان گوینده.
۲۱. مَأذَنه: (اسم مکان از مادهٔ «اذن»): جای اذان مکانی که از آن اذان گویند.

چون حروف هجی ارچند پراکنده شده‌ست
روز آن است که مجموع چو دفتر گردد
هست دنیاش میسر غم عقباش گرفت
این هم از لطف خدا بو که[۲۲] میسر گردد

* * *
* *
*

۲۲. بود که، کاشکی، کاش.

۳

چند از پی نان برپا در پیش کسان چــون خوان[1]
خـاینـدهٔ[2] هـردونی چـون گـوشت بـرای نـــان
ای روبـه پـرحیلت، تاکـی چـو سگـان جـویـی
از بهـر یکی مــن نـان، دوری ز یکی منـــان[3]
تــاچنــدکمیت[4] مـی افتــاده تــرا در سر
دل کرده ز بهـر او، هـم خمکـده هـم میــدان
مــانندهٔ بهـرامـی[5] قتـال[6]، ولی چــوبیـــن[7]
وانـدر پـی زال[8] زر[9] سرتــاسر تــو دستــــان[10]
تــا تــاج سرت زریــن چــون طـرف کمر باشد
در سرزنش افتـادی پیوسته چــو شمــع وکـــان

۱. خوان: طبق چوبی بزرگ، سفره.
۲. خاینده: ظاهراً یعنی خاییده، جویده (صیغهٔ صفت‌فاعلی به‌معنی صفت‌مفعولی).
۳. منان: بسیار نیکویی کننده، یکی از صفات خدای تعالی است.
۴. کمیت: شراب لعل انگوری که به‌سیاهی زند.
۵. بهرام: ستارهٔ مریخ که مظهر جنگاوری و خونریزی است. ضمناً ایهام دارد به‌بهرام چوبینه. ← ۷.
۶. قتال: بسیار کشنده، بسیار خونریز.
۷. چوبین: چوبینه، لقب سردار معروف هرمز چهارم ساسانی، و سبب این لقب آن است که وی خشک پیکر و لاغر و بلندقامت بوده است.
۸. زال: پسر سام و پدر رستم.
۹. زال‌زر: پدر رستم. ایهام دارد به‌زروسیم، مال و ثروت وحطام دنیاوی.
۱۰. دستان: حیله و نیرنگ و تزویر و چاره‌گری، ضمناً ایهام دارد به‌لقب زال که دستان بوده است.

روی ضعفا داری از ظلم به‌رنگ زر
خواهی که کنی حاصل زین روی، زرسلطان
فرمان سلاطین را کژ یافته‌ای ای میر
یعنی که شوی بی‌جان از یافتن فرمان[۱۱]
تا دانهٔ درویشان آری به کف، آوردی
گردن‌کشی خوشه[۱۲]، سنگین‌دلی میزان[۱۳]
گرخنده زند هرکس از نکتهٔ سرد تو
غره چه شوی؟ کانکس بنمود ترا دندان[۱۴]
سختی دل تو ببرد آب رخ افسان را[۱۵]
از غصهٔ آن خاید آهن همه‌روز افسان
خواهی که شود اشکت برافسرشاهان دُر
چون ابر خَلَق[۱۶] جامه دامن ز هوا بفشان
بالا چه پری کآخر چون ابر به‌خاک افتی
ور برصفت آتش زرین بودت باران
گویی که بود هرشب ماهی به‌کنار تو
تا همچوفلک زین روی بد مهری و سرگردان
چون شمع سپهر، آتش برسرت همی بارد
تو گِردزده ساکن همچون لگن[۱۷] ای نادان
دل خرمیت باید رو سوختهٔ حق‌شو
پر خنده لبی باید بسته به‌دلی بریان
تا کسوت شاهان را چون طوق کنی از زر
درویش و توانگر را چون تیغ کنی عریان

---

۱۱. فرمان یافتن: دریافت کردن فرمان از بزرگی، مجازاً به‌معنی مردن و درگذشتن.
۱۲. خوشه: سنبلهٔ گندم و جو و برنج. (گردن‌کشی خوشه: بدین مناسبت که خوشه بالای ساقه است)
۱۳. میزان: ترازو(سنگین دلی‌میزان: از این رو که در کفهٔ ترازو سنگ می‌گذارند)
۱۴. دندان نمودن: تهدید کردن، ترسانیدن. دراینجا: ریشخند واستهزا کردن.
۱۵. افسان: سنگی که باآن کارد وشمشیر ومانندآن را تیز کنند.فسان.
۱۶. خلق: کهنه، ژنده.
۱۷. گِردزدن: مربع نشستن، چهارزانو نشستن.— لگن: شمعدان.

ویرانی مسجد را چون سیل به‌سر جویی
تا بوک[18] کند گبری زان بتکده آبادان
ای همچو سبو برپای از بهر خرابی را
سختی‌کش و تلخی‌چش، خونین‌دل و سنگین‌جان
کبر است بلای سر، بنگر به‌حباب، آنک
کز باد سرش بینی عمر آمده در نقصان

از راه جفا روزی گُل گفت چنین با گِل
کای پی‌سپر تیره، ای بی‌سر و بی‌سامان
هردو ز ره کِتْبَت[19]، ماییم به‌یکدیگر
بهر چه گرفته سر باشی تو و، من خندان؟
برسر زندت هردم در پای فکنده این
دامن ز تو درچیند[20] دست از تو بشسته آن؟
گل گفت: بلی، لکن رنگینی و تردامن
ای دستخوش[21] مجلس، ای خارنه بستان
دعوی سری[22] کردی تا لاجرمت عالم
برباد دهد زین روی، از بن بکند زان سان
من خاکیم و باشم با خاک زمین همبر
زین روی شوم گه‌گه بالای سرانسان
بد عهد مشو با کس گر زانکه بقا خواهی
بد عهدی گل دیدی کم عمری او می‌دان
مردم، مَلَکی گردد، لکن به‌ریاضتها
یوسف مَلِکی گردد از بعد چه و زندان
طاغی[23] شدن اندر دین فهرست[24] نگوساری[25] است
آنک نه نگوسارست آب از جهت طغیان؟

۱۸: بوک: بود که، باشد که، مگر. ۱۹. کِتْبَت: نوشتن.
۲۰. دامن درچیدن: اجتناب و احتراز کردن، روی گرداندن.
۲۱. تردامن: بدکار، آلوده.— دستخوش: دستمال، بازیچه.
۲۲. سری: سروری. ۲۳. طاغی: طغیانگر، عاصی، سرکش.
۲۴. فهرست: نمودار، نمونه، نشانه و مقدمه.
۲۵. نگوساری: نگونساری، سرنگونی.

زر سکهٔ بت دارد، در دل که دهد جایش
بت را که فرو آرد اندر حرم یزدان؟
حقا که نگردد خود دل قابل نقش زر
تا همچو محک[۲۶] نبود سخت و سیه ازخذلان[۲۷]
گر صاحب دیوانی، باید که چنان باشی
کز آه شهاب[۲۸]آسا سوزی زنخ[۲۹] دیوان
ور خود ملکی، باید کز فرط[۳۰] عبودیت[۳۱]
بر درگه حق باشی کمتر ز سگ، دربان
بی‌معجزهٔ موسی چوبی که زنی سرما
فردا ز پی زحمت آن چوب شود ثعبان[۳۲]
وان سینه که از جورت شد همچو تنور ازتاب
ای بس که فرو بارد برجان وسرت طوفان
هرچند بسی مانی، فرسوده شوی، آخر
هرچند بسی ساید، هم سوده شود سوهان
روبندگی آن کن کز خاک درش بینی
هم آب رخ قیصر، هم باد[۳۳] سر خاقان

---

۲۶. محک: (اسم آلت از مادهٔ «ح‌ک‌ک»): سنگی که به‌وسیله آن عیار زروسیم را تعیین کنند.
۲۷. خذلان: خواری.
۲۸. شهاب: شهاب ثاقب. تیرشهاب، شعله‌یی مانند تیر که شب در آسمان دیده می‌شود و آن به‌صورت گلوله‌یی مشتعل به‌سرعت از سویی به‌سویی می‌رود. مضمون سخن برگرفته است از آیهٔ شریفهٔ ۱سورهٔ مبارکه «صافات» (۳۷) (خدای عزوجل مرایشان [ستارگان] را فرمان داده است چون دیوان برآسمان شوند و از آنجا سخن بشنوند. این ستارگان ایستاده مرآن دیوان را بزنند و از آسمان به‌زمین اندازند. ترجمه تفسیر طبری/۸ - ۱۵۲۷).
۲۹. زنخ: چانه، ذقن، به‌مجاز، ریش.
۳۰. فرط: بسیاری، فراوانی.
۳۱. عبودیت: عبادت، طاعت و بندگی.
۳۲. ثعبان: مار بزرگ، اژدها. ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ ۱۰۷ سورهٔ مبارکهٔ «اعراف» (۷) وآیه ۳۲ سورهٔ «شعراء» (۲۶): فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ.
۳۳. باد: کبر، غرور، تکبر.

فیضش چو فرو بارد بر باغچهٔ قدرت
هم خاک شود جانور هم چشمه شود حیوان[۳۴]
قهرش چو برون تازد در معرکهٔ سطوت[۳۵]
از بید کشد خنجر، وز غنچه کند پیکان
لحن[۳۶] سخنم یارب بخشای و، مگیر از سن
کاندر چمنت هستم قمری هزار الحان[۳۷]

* * *
* *
*

۳۴. حیوان (چشمهٔ حیوان): آب حیوان، آب حیات، آب زندگی، آب زندگانی، آب خضر، آب بقا. طبق روایات نام چشمه‌یی است در ناحیه تاریک از شمال که موسوم به «ظلمات» است، آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد.
۳۵. سطوت: قهر و غلبه، حمله و هجوم.
۳۶. لحن: خطا در بیان.
۳۷. هزارالحان: هزار آواز، هزار آوا.

۴

دو عـالمی تـو و خـود را نکـو نمی‌داری
ترا رسد بـه‌جهـان سرکشی و جبـــاری
همت ز عـالـم[1] اسـرست جـان بی‌مـاده
همت ز عـالـم خلـق[2] است جـرم‌مقداری
ستـارگـانت قـوی[3] و آسمانهـات اعضاست
بـه‌جسـم خـاکی و بـادی و آبی و نـاری
بـه‌یک جهت ز دلیلان کـسوی اهـرمنی
به‌دیگـری ز عـزیـزان حضرت بـــاری
نبـات و جـانـور و مـردمی تـو، هرسه‌به‌هم
از آنکه نـاطـق و بالنده[4]ای و مختـــاری
نری و مـاده و دیـو و پـری، ملک، مـردم
ضیا و ظلمت و خیـر و شر و گل و خـــاری
هـزارسال اگـر مـدح خـویشتـن گـویی
به‌جـان تـوکـه حـق خـود تمـام نگـزاری

---

۱. عالم امر: آفرینش بردو نوع است: مُلک و ملکوت، و آنرا خلق و امر گویند در قرآن آمده: اَلٰالَهُ الخَلْقُ والاَمْرُ (اعراف/۵۴) عالم امر، عبارت از ضداجسام و اجساداست که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست.
۲. عالم خلق: مقابل عالم امر.
۳. قوی: قوا، ج. قوت: مبدأ صدور فعل، یعنی حیوان چنان باشدهرگاه که بخواهد از او فعل صادرشود و هرگاه نخواهد فعل صادر نشود.
۴. بالنده: نامی، نمو کننده.

ز بهر طینت جسمت به‌پیشگاه قدم[۵]
نشسته زمرهٔ[۶] کروبیان[۷] به معماری
برای عطر دماغ تو آهوان ختن[۸]
بسوخته جگر و کرده مُشک تاتاری[۹]
ز بهر گوشهٔ تاج تو قطرهٔ باران
در اندرون صدف کرده، دُرّ شهواری[۱۰]
ز بهر مفرش تو، باغ کرده بزازی
به‌بوی مجمر[۱۱] تو باد کرده عطاری
تو سخت نیک عزیزی، ولی چه فایده زین
که اوفتاده به‌دست خسیس خون‌خواری
عظیم غبن[۱۲] بود زادهٔ فریشتگان
اسیر حرب شیاطین شده بدین‌خواری
ترا خدای، تن و جان بداد تادانی
که آفریدهٔ حق بهر علم و کرداری

---

۵. قدم: بی‌نیازی چیز است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به‌ذات حق تعالی است.
۶. زمره: گروه، جماعت.
۷. کروبیان: ج. کروبی، فرشتگان مقرب.
۸. ختن: شهری بود در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی به‌تمام ترکستان چین اطلاق شده است.
۹. مشک تاتاری: مشک: ماده‌یی است معطر مأخوذ ازکیسه‌یی مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نرازآهوی ختا.— تاتاری: منسوب به‌تاتار، وتاتار، به همه طوایف زردپوستی که تحت حکم چنگیز درآمده‌اند، اطلاق شده است که در حوالی ختا وتبت می‌زیسته‌اند و از وحشی‌ترین قبایل زردپوست آسیای‌شمالی محسوب می‌شده‌اند.— مشک تاتاری: مشک‌تتری، مشکی که از تاتارستان (ختن وتبت)آرند.
۱۰. درشهواری: مروارید شاهانه، مروارید گرانبها وکمیاب.
۱۱. مجمر: آتشدان، منقلی که درآن عطریات (عود و مانند آن) سوزند.
۱۲. غبن: زیان، ضرر.

کمال جان به علوم است و قدر تن به فعال[۱۳]
چه بهتر است زدانایی و نکوکاری
نیی تو مردم اگر شهوت و غضب رانی
بدین ازیرا طاووسی و بدان ماری[۱۴]
بدان که اصل سعادت تجرد[۱۵] جان است
تن و تعلق او مایهٔ نگوساری[۱۶]
تنت گذاشتنی، عمر تو گذشتنی است
زهی سعادت اگر بگذری و بگذاری
تو شهسوار سپهری، به سوی سدره[۱۷] بران
که ناید از خر لنگ تو حکم رهواری[۱۸]
مسیح وار به گردون کجا رسی؟ چون ماند
خرت به منزل اول ز بس گرانباری
هزار میخ فلک[۱۹] را، نداری استحقاق
از انکه بستهٔ این هرچهار مسماری[۲۰]

---

۱۳. فعال: جِ. فعل: اعمال، کردارها.
۱۴. متناسب خواندن شهوت و غضب باطاووس و مار از آن روست که ابلیس به پایمردی و همداستانی طاووس و مار آدم را از بهشت محروم و مهجور ساخت، و این بیت بدان داستان تلمیح دارد. سنایی (دیوان/۱۸۸) گوید:
خشم و شهوت مارو طاووس‌اند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گرنبودی راهبر ابلیس را، طاووس و مار
۱۵. تجرد: پیراستگی، ترک تعلق، وارستگی.
۱۶. نگوساری: نگونساری، سرافکندگی و فلاکت و نکبت و بدبختی.
۱۷. سدره: سدرةالمنتهی، درختی است در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر(ص).
۱۸. رهواری: تیزگامی، فراخ گامی.
۱۹. هزارمیخ فلک: آسمان پرستاره. میخ: استعاره است از ستاره.
۲۰. چهار مسمار: چهار عنصر، آخشیجان، ارکان، امهات، شاید هم چهار خلط. ← ص ۱۷ شمارهٔ ۴.

مکار همچو خران تخم کاهلی اینجا
که مرد کاری باشد در آن جهان کاری

ز بار حادثه چون داس گشته قامت تو
پی‌درودن این تخمها که می‌کاری

غبار گرد بُناگوش تو پدید آمد[21]
بپرس کزچه سبب؟ زانکه اهل افساری[22]

بسان عیب ز مردم نهان شوی ازشرم
به‌دست خویش اگر عیب خویش بشماری

بدی به‌نزد تو زان رو قبول یافته است
که خوبت آید در چشم دوست بیماری[23]

سرای خلد ز بهر تو در گشاده و، تو
به‌بند مانده میان چهاردیواری[24]

یقین شناس که در دست چرخ و، برتن خویش
ستم رسیده ضعیفی، قوی ستمکاری

به‌عاقبت کندت چرخ ریزه‌ریزه‌چوریگ
اگر چه سنگ[25] نهادی و، آهن‌آثاری[26]

---

۲۱. کنایه است از فرارسیدن پیری: سفید شدن موی سر و صورت.
۲۲. اهل افسار بودن: کنایه است از ابله و بی‌خرد و بی‌تمیز بودن.
۲۳. بیماری در چشم دوست: حالت نیم بسته بودن چشم که برجمال معشوق می‌افزاید.— که خوبت آید...بیماری: معشوقه پرستی و حالت خماری چشم معشوق را دوست می‌داری.
۲۴. چهار دیوار: چهار عنصر، ارکان، استعاره است از دنیا، (که زندان مؤمن است)
۲۵. نهاد: بنیاد، اساس.— سنگ نهاد: دارای اساس و بنیاد سنگ.
۲۶. آهن آثار: دارای علائم و نشانهای آهن. آهن مانند.
سنایی (دیوان/ ۶۸۲) گوید:
اگر چند از توانایی زننده همچو خایسکی
وگر چند از شکیبایی خورنده همچوسندانی،
مشو غره که در یکدم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گرهمه سنگی، بسایی گرچه سوهانی.

چو آفتاب گـزیرت نبـاشد از گشتـن[۲۷]
که زیـر سایـهٔ ایـن تیـزگـرد دواری[۲۸]
چو حـقِ آنکه بـدو، ازستور ممتـازی
نگـه نـداشتـه‌ای، بـاستـور ازان یـاری
تـو خفتـه و فلك اندرکمیـن تـو هرشب
گشاده تا بـه‌سحـر چشمهای بیـداری
اگـر بـه‌چشم بصیـرت بـه‌کار خـود نگری
سزدکـه مـردم دیده بـه‌خون در آغاری[۲۹]
کدام جان‌که جهانش نکرد خون چـوجگر
به‌جان تو، که بدو جان خـویش، نسپـاری!
هـر آنچـه خورد زمیـن گـر بـه‌آب باز دهد
ز خون عقیق[۳۰] شود چشمـه‌هـای کهساری
شود ز خون عزیزان بنـان تـورنگیـن
اگـر بـه‌دست خـود این خـاك را بیفشاری
چه دانی ای تن مسکین چه سایه لذتهـاست
نهان ز تـو، کـه تو آن نـوع را غـم‌انگاری؟
چه حکمت است دریـن فـرشهای بوقلمون[۳۱]
چـه رازهاست دریـن پرده‌های زنگاری[۳۲]؟
کـدام کـار، فلك را بـرآن همی دارد
کـه نیـم لحظه، نـاستد ز تیـز رفتـاری؟
ز بهـر چیست کـه اول نـدارد و آخـر
چو خط دایـره ایـن دورهـای پـرگـاری؟

---

۲۷. گشتن: زوال، افول.
۲۸. دوارتیز گرد: کنایه است از چرخ و آسمان (قدما، زمین را ساکن‌می‌دانستند و آسمان را متحرك، و قائل بودند که خورشید و دیگر اجرام به‌دور زمین می‌گردند.)
۲۹. در آغاریدن: آغشته کردن، سرشتن.
۳۰. عقیق: از سنگهای قیمتی است و بهترین آن سرخ رنگ است.
۳۱. بوقلمون: دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید. دراینجا یعنی رنگارنگ.— فرشهای بوقلمون: استعاره است از رستنیهای رنگارنگ.
۳۲. زنگاری: نیلی رنگ.— پرده‌های زنگاری: استعاره است از آسمان.

به‌روز حشر چو پرده ز پیش بردارند
ز شرم داور عادل بساکه سر خاری
قیامتی بود آن روزکز مهابت[۳۳] او
زدل به‌دوست دهد دوست، خط بیزاری[۳۴]
مُهَیمِنا[۳۵]، صمدا[۳۶]، زینهارده[۳۷] مارا
که در پناه درت آمدیم زنهاری[۳۸]
ز قحط سال کرم خشک ماند کشت‌امید
چه باشد ار به‌کرم قطره‌یی فرو باری
نگر چه خوب طرازید[۳۹] قُمری این دیبا
که زیبدش که کند عقل پودی و تاری[۴۰]
نسیج وحده[۴۱] طرازی[۴۲] که گر فروشندش
ز بهر حوران[۴۳]، رضوان[۴۴] کند خریداری
ز شعر چون دهن طوطی و لب بت خویش
فسانه شد به شکرخایی و شکرباری

۳۳. مهابت: سهمگینی، شکوه.
۳۴. خط بیزاری: خط بطلان (دوستی). سند تبری و عدم تعلق و دلبستگی.
۳۵. مُهَیمِن: یکی از اسماء خدای تعالی است (در لغت: ایمن کننده از خوف و شاهد صادق.)
۳۶. صمد: یکی از نامهای خدای تعالی. (در لغت: بی‌نیاز. آنکه دیگران بدو نیازمندند.)
۳۷. زینهاردادن: امان و پناه دادن.
۳۸. زنهاری: امان‌خواه، پناهنده.
۳۹. طرازیدن: بافتن.
۴۰. پودی وتاری: پود و تار بودن، تاروپود بودن. (تار: نخهای عمودی و پود: تارهای افقی و پهنای جامه).
۴۱. نسیج وحده: نسیج، منسوج، بافته.— وحده: یکتاو یگانه بودن.— نسیج وحده: یگانه، ممتاز، بی‌همتا.
۴۲. طراز: یراق، حاشیه، فراویز.
۴۳. حوران: (جمع فارسی حور، وحور خود جمع احوروحوراء است): زنان سپید۔پوست سیاه‌چشم، زنان بهشتی، حورالعین.
۴۴. رضوان: فرشتهٔ موکل بربهشت در نظر مسلمانان. دربان و نگاهبان جنت.

۵

هنوز آب‌صفت[1] پای بستهٔ[2] لایی[3]
گمان مبر که محل صفای[4] الایی[5]
به‌قرب منزل الا کجا رسی؟ که هنوز
به‌صدهزار منازل ازین سوی لایی[6]
اگر هوای تن خودکنی عجب نبود
که ازگرانی خود جز به‌خاک نگرایی
بدین صفت که سوی خاک می‌روی چون شمع
فرو شوی چو تو با خویش برنمی‌آیی
ز جیب چرخ برآور سر، ارنه چون ذ من
ز پشت پاکه زنند این و آنت، فرسایی
ز آب این پل اگر دامنت نخواهی تر
سزدکه دامن خود اندر او نیالایی
برآب تکیه مکن، ورنه بیهده چوحباب
برآب نقش نگاری و باد پیمایی[7]

---

۱. آب صفت: مانند آب.
۲. پای بسته: مقید، گرفتار.
۳. لا(لای): گل نرم که در آب ته‌نشین شود، رسوب آب رودخانه.— هنوز... لایی: هنوز دلبسته تعلقات مادی و دنیاوی هستی.
۴. محل صفا: جایگاه منزه تجلی، مجلا.
۵. الا: رمزازکلمهٔ لااله‌الاالله: سنایی (حدیقه/۷۷) گوید:
ای صدف جوی جوهرالا   جان وجامه بنه‌به ساحل لا
۶. لا: از«لا» نفی کل و از«الا» اثبات کلی مراد است.
۷. هردو تعبیر، کنایه است ازکار عبث و بیهوده کننده.

دهـان گشاده چـوگـازی[۸] ز حـرص درپی زر
چو زر نباشدت، آهن ز غصه می‌خـایی[۹]
چو غنچـه برسر زر جـان دهی و دم نـزنی
چـو نـرگس از پی زر، گفتـه تـرک بینـایی
چـو شمع، تـا رگ جـان تـو بگسلد از تـن
بجـزکـه آتش سوزنـده را نمـی‌شایـی
چو صبح شَیْب[۱۰] تو صادق‌شود[۱۱] نپایی دیـر
اگر چه برصفت شمع، جملـه تـن، پـایی
ز صبح پیـری، چـون روز، روشنـم گشته است
کـه نیست جـز شب تـاریک، روز برنایی
سپیده‌کـرد طلوع از شب محـاسن تـو[۱۲]
تو همچـو صبح، بـه‌پیـرانـه سر، ز رسوایـی
فـرشتـه گـردی اگـر روی درکشی ازخلق
ز تـن بـری شوی، از بنـدگی بیـاسایـی
چـو شمـع اگـر ز زرت تـاج‌وتخت می‌بـایـد
بـه‌شب قیـام نمـایی، بـه روز ننمـایی
اگـر تـرقی خـواهی بـرو چـو تیغ خطیب[۱۳]
ز خلق، گوشهٔ عـزلت گـزیـن و تنهـایی
سزای محنتی و بـابت[۱۴] غمی زبـرا
کـه سخت روی و خـون خـوار چـون شکنبایی
دم جهان خوری[۱۵] و باد در سری[۱۶]، زین رو
میان تهی و سیه رو و زار چـون نـایـی

۸. گاز: آلتی که بدان طلا ونقره را برند، متراض.
۹. خاییدن: جویدن.
۱۰. شیب: پیری.— صبح شیب: اضافه تشبیهی است.
۱۱. صادق شدن: متحقق شدن.— صبح شیب...شود: پیری فرا برسد.
۱۲. یعنی موی سیاه صورت تو، سپید شد.
۱۳. خطیب: آنکه خطبهٔ نمازمی‌خواند.
۱۴. بابت: درخور، سزاوار، شایسته، لایق.
۱۵. دم...خوردن: مجازاً یعنی فریب خوردن، گول خوردن، فریفته شدن.
۱۶. باد درسر: مجازاً یعنی مغرور، فریفته، متکبر.

هوا[۱۷]، چو آتش سرتیز[۱۸] زیر پای درآر
گرت خوش است که پهلو برآسمان سایی
چو آسیا و چو پرگار گرد خویش مگرد
که نبود این، به‌ره دین، ز پای برجایی
از آن به‌سرزنش سردمان گرفتاری
که از زبان پراز طعن، خنجر آسایی
قضات پی‌سپر[۱۹] و سنگسار خواهد کرد
اگر چه کوه شوی از سر توانایی
دو رو، ز روز مواثیق[۲۰] همچو ایهامی[۲۱]
سراندرون به‌گه مکر، چون معمایی
ز بس گرانی، پندارمت مگر وامی
ز بی‌حیایی گویم مگر تقاضایی
چه آینه است روانت که شب به‌آه سحر
ز دود عنصر و زنگار چرخ نزدایی
چو یوسف، از چه و زندان تن، برآورسر
عزیز مصر تویی، مزبله[۲۲] چه می‌پایی؟
به‌ملک مصر چگونه رسی ندیده هنوز
بلای یوسفی و محنت زلیخایی
به‌خیط[۲۳] دهر سپید و سیاه، چون بنجشک[۲۴]
شده مقید و، چون طفل در تماشایی

---

۱۷. هوا: هوی، میل، خواهش، آرزو.
۱۸. سرتیز: دارای نوک تیز.— آتش سرتیز: آتش فروزان وسرکش و زبانه‌زن.
۱۹. پی‌سپر: سپرده به‌پی، پی‌سپرده، پایمال، لگدکوب.
۲۰. مواثیق: ج.میثاق: پیمانها، عهدها.
۲۱. ایهام: در علم بدیع، آوردن لفظی است که دارای دومعنی نزدیک و دور باشد و ذهن شنونده ابتدا به‌معنی نزدیک و بعد به‌معنی دور متوجه شود. شاعر بدین جهت ایهام را که به‌دو معنی یک لفظ دلالت دارد، منافق و دورو می‌خواند.
۲۲. مزبله: زباله‌دان، جای زباله.
۲۳. خیط: رشته.— خیط سپید و سیاه‌دهر: استعاره است از شب و روز.
۲۴. بنجشک: گنجشک.

به‌بوستان الهی کجا رسی فردا
که پای بستهٔ امروز و دیّ و فردایی
زمبدأ و ز معادت[۲۵] خبر نه گر پرسند
کجا همی روی و ازکجا همی آیی؟
ازین شد آمد هرزه، چه حاصلت باشد
چو دور مانده ز علم معاد و مبدایی
تو سر جریدهٔ خلق[۲۶] و فذلک[۲۷] امری[۲۸]
ولی چه سود که کژ راست[۲۹] همچو طغرایی[۳۰]
به‌رتبت[۳۱] از همه‌انواع محدثات[۳۲] چو چرخ
اگر چه زیر نمایی[۳۳] ولیک بالایی
چه سود اگر چو پیازت لباس تو برتوست
که از لباس خرد، سیر وش مُعَرّایی[۳۴]
چه دانی آنکه کفن گرددت چنین که لباس
چو کرم پیله به‌خون جگر بیالایی
ز بهر حسن خوری نز برای حفظ حیات
حیات جوی پی‌شوربا[۳۵] وسکبایی[۳۶]

---

۲۵. **مبدأ و معاد: خدا و آخرت.**
۲۶. سرجریدهٔ خلق: سردفتر و عنوان و آغاز دفتر ایجاد. اشرف مخلوقات.
۲۷. فذلک: نقاوه، گزیده.
۲۸. **امر: ← ص ۳۲ شمارهٔ ۱.**
۲۹. کژراست: کج وراست، راست و کج.
۳۰. طغرا: خطی که برصدرفرمانها، بالای «بسم‌الله» می‌نوشته‌اند به‌شکل قوس، شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در حقیقت حکم امضا و صحهٔ پادشاه را داشته است.
۳۱. رتبت: مقام و منزلت و پایگاه.
۳۲. محدثات: ج. محدث: موجوداتی که وقتی نبوده و سپس علتی آنها را هست کرده است.
۳۳. زیرنما: به‌نظر برسد که پایین است. آنچه که کم ارتفاع و کم فاصله به‌نظر رسد.
۳۴. معری: (اسم مفعول از باب تفعیل [تعریه] از ماده«ع ری»): ناپوشیده، برهنه و عریان.

غـذا خـوری تـو کـه تـارنگ رو نگه‌داری
دلت نگیرد ازین کهنه پوست پیرایی[۳۷]؟ !
ز مغـز علـم غـذایی دگـر بـه‌دست آور
کـه فـارغت کنـد از فضلـه‌هـای‌امعایی[۳۸]
به‌حق حق که زکم عقلی تو باشد، اگر
ز عقـل کـم کنـی و در شکـنبه افـزایی

* * *
* *
*

۳۵. شوربا: آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود.
۳۶. سکبا: آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند. آش سرکه.
۳۷. پوست پیرایی: دباغی کردن پوست، آراستن و زینت دادن آن.
۳۸. امعایی: منسوب به‌امعاء. و امعاء: روده‌ها.

ب: در ستایش و رثا

۶

جایی که زلف کافر تو سر برآورد
گرد از نهاد مؤمن و کافر برآورد

شکّر فراخ می‌شود آنجا که خنده‌ات
از تنگ شکّرین تو شکر برآورد

اندر هوای شکّر طوطی اساس[۱] تو
طوطی جان من به هوس پر برآورد

از مهر آستان تو چون سوی شد رهی
گر سر بُری ورا سر دیگر برآورد

از آرزوی قامت همچون صنوبرت[۲]
خود را دلم به شکل صنوبر[۳] برآورد

نزدیک شد که از لب همچون نبات تو
خط سبزه‌یی ز حلوا خوشتر برآورد

از غصه‌ها که می‌خورد از سروقد تو
هردم چنار دست به داور برآورد

زلف تو سر فرو شده[۴] بنگر چه می‌کند
خاصه نَعوذُبالله[۵] اگر سر برآورد

---

۱. شکر: استعاره است از لب معشوق.— شکر طوطی اساس: دهان شیرین و خوش گفتار.
۲. صنوبر: درختی از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغهاست و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند.
۳. صنوبر: مراد، میوهٔ مخروطی شکل درخت صنوبر است، که قلب انسان نیز شبیه بدان است.
۴. سرفرو شده: آویخته، سرنگون.

بس مفلسم[۶]، ولی ز پی‌آب روی من
زین بحر چشم، لعل[۷] تو گوهر[۸] برآورد
وز صحن روی من که پراز چین‌چو سفره است
خورشید چهرهٔ تو چو گل زر برآورد
خواهد که روی چون زر من تر شود از انک
زین روی کار من چو زر تر برآورد
عنبر[۹] زبحر خیزد واکنون ز چشم من
بحری بدان دو زلف چو عنبر برآورد
هندوی ترک خویشم‌و، این رازکس نگفت
جز آنکه سر به‌دین قلندر[۱۰] برآورد
دانم خجل شوی چو کسی نام تو به‌جور
در پیش تخت صاحب اکبر برآورد
دستور فخر دین شرف‌الملک کز علو
قدر هنر به قبه اخضر[۱۱] برآورد
از پرتو سنان که گل فتح ازو شکفت
خار از دو دیدهٔ بت آزر برآورد
وز حسن اعتقاد ز درهای بتکده
در حد روم پایهٔ منبر برآورد
اسپش برای روشنی چشم اختران
گرد از زمین به دیدهٔ اختر برآورد

---

۵. نعوذبالله: (پناه می‌بریم به‌خدای): شبه جمله‌یی است که درمورد ذکر امری نادلپسند بکار رود.

۶. مفلس: بی‌چیز، تهی‌دست، تنگدست.

۷. لعل: استعاره است از لب (گلگون) معشوق.

۸. گوهر: نیز استعاره است از اشک.

۹. عنبر: ماده‌یی چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که ازروده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود.

۱۰. دین قلندر: شیوه و طریقه قلندر، قلندری. قلندر: درویش وصوفی شوریده حال که نسبت به‌پوشاك و آداب وظواهر طاعات بی‌قید وبنای کار او بر- تخریب عادات باشد.

۱۱. قبهٔ اخضر: گنبد سبز، آسمان.

هـــر صبحـــدم فلک ز پی خـــوان خـاص او
قـــرص زریـــن ز سفـــرهٔ خـــاور بـــرآورد
آن را که سر ز حلقـــهٔ عهـــدش کشیـــده بود
زنجیـــر بستـــه بـــرصفت در بـــــرآورد
یـــأجـــوج[۱۲] فتنـــه راه نیـــابد بـه‌مـوضعی
کـــز جـــزم خـــویش سد سکنـــدر[۱۳] برآورد
ای خـــواجـه‌یی کـه عدل تو از بهرحفظ خلق
دود از نهـــاد جـــور ستمگـــر بـــرآورد
نـــرگس ز بهـــر بـــزمگهت جام زر نهـــد
بیـد از بـرای رزم تـــو خنجـــر بـــرآورد
بی‌رای تـــو که عنصر پیـــروزی است، نیست
فتحی کـــه پـــادشاه مظفـــر بـــرآورد
صدرا، خـــدایگـــانا، یک ره بـــه روزگـــار
فـــرمـــان بـــده کـــه کـــارک چـا کربرآورد
زیـــرا کـــه امـــرنـــافـــذ عـــالی تـــو بـــدو
کـــار هـــر آنکـــه گفت بـــرآور، بـــرآورد
چندان بزی که از افق چرخ سرمه‌رنگ
دست فـنـا سپیدهٔ محشر بـــرآورد

* * *
* *
*

۱۲. یأجوج: نام یک قوم که در تورات و قرآن کریم ومکاشفات یوحنا ذکر شده است. یأجوج و مأجوج در قرآن کریم به‌نام مردمی مفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به‌اقوام مجاور ایشان، سدی بست.
۱۳. اسکندر: در اینجا، منظور از اسکندر، ذوالقرنین است.

۷

گرفته‌ای ز لب لعل، روی من در زر
چو دیده‌ای که ترا و مراست درخور زر
وصال سیمبر تو که چون زر است عزیز[1]
میسرم شود، ار گردم میسر زر
ز چشم پر گهر[2] خویش روی تر دارم
که خوشتر آمد نهمار[3] چون شود تر زر
ز اشک روی چه خیزد مرا که چون نرگس
به‌چشم ناید ارسیم باشدم ار زر
زتاب آذر مهر و هوات پیچانم
از آنکه پیچان گردد زتاب آذر زر
چو نقش آینه روی از تو برنگردانم
که را دریغ بود از تو سیم‌پیکر زر
به‌عهد جود خداوند بس عجب نبود
اگر رخم شود از عشق تو سراسر زر
پناه فضل، ابوالفضل فخر دولت ودین
که شد چو خاک به‌پیش کفش محقر زر
تویی که رسم ترازو به‌عهد تو برخاست
که نزد جود تو با سنگ شد برابر زر

---

۱. عزیز: دشواریاب، نادر و کمیاب.

۲. گهر: ← استعاره است از اشک.

۳. نهمار: بسیار، خیلی.

به‌عهد حکم تو بر هیچکس نیاید ظلم
ز دست سیمکش راد تو، مگر بر زر
تو آن خجسته تنی کز خواص اقبالت
جهان گرفت رخ بدسگال را در زر
به‌بوی آنکه کند برکفت مگر گذری
به‌بوستان کند از چشم خویش عبهر[۴] زر
ز چهرهٔ عدوت، گشت عیش من چوشکر
که عیشها را شیرین کند چو شکر زر
ز بهر آنکه به‌روی عدوی تو ماند
هزار زخم ز ضرّاب[۵] خورد برسر زر
چو زر کوه ز اندازهٔ سخات کم‌است
به‌دار ضرب[۶] فلک می‌زنند از اختر زر
به‌نزد همت تو بس محقر آید هم
وگر زند کف گردون ز قرصهٔ خور زر
ز زر عجب نبود گر کفت برآرد خاک
که خاک بود هم از ابتدا به‌گوهر[۷] زر
ز بیم بخشش تو باشد این که گهگاهی
همی گریزد در زینهار خنجر زر
ز غایت طرب آنکه بر کفت گذرد
برآید ازکمر کوه سرخ رو هر زر
ز بخشش تو چو زر را نماند نام‌ونشان
روا مدار که گویم به‌عهد تو زر زر
مقرر است که رویم ز بی‌زری چو زر است
چه باشد ار به‌من از تو شود مقرر زر؟
همیشه تا که بود برکنار آینه سیم
مدام تا که بود در میان زیور، زر،
زاشک بادا در دامن عدوی تو، سیم
زکان جود تو در آستین چاکر زر

۴. عبهر: نوعی نرگس.
۵. ضراب: آنکه سکه زند، درم زن، سکه‌زن.
۶. دارضرب: ضرابخانه. ۷. گوهر: اصل، ذات، سرشت، فطرت.

۸

چو باز شد به شکرخنده پستهٔ دهنش
گشاد تنگ شکر[1] طوطی شکر سخنش
فکند نافهٔ[2] خود آهو از حسد برخاک
به‌پیش چین دو زلف چو نافهٔ ختنش
ز بهر خدمت قد چو سرو او در باغ
بنفشه وار شود قد سرو، برچمنش
پر از شکوفه کند نرگس پرآب مرا
رخ چو نسترن[3] و قامت چو نارونش[4]
چو خط و نقطه بغایت رساند حسن ورا
میان چون خط موهوم و نقطهٔ دهنش
ز شرم گشت سهیل سمن[5] به‌رنگ ادیم[6]
به‌پیش نور رخ چون سهیل[7] در یمنش

---

۱. تنگ شکر: بارشکر، لب معشوق.
۲. نافه: کیسه‌یی به‌حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌یی قهوه‌یی رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و به‌نام مشک موسوم است و در عطرسازی بکار می‌رود.
۳. نسترن: یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ.
۴. نارون: درختی است زیبا با برگهای دندانه‌دار و چوب بسیار محکم.
۵. سمن: گل یاسمین، یاس گلدانی.
۶. ادیم: پوست خوشبوی سرخ رنگ که به‌تابش سهیل رنگ گیرد.
۷. سهیل: ستاره‌یی که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است، آن را سهیل یمنی یا سهیل یمانی خوانند.

شهـــاب‌وار دود بـــر رخـــم ستارهٔ اشک
مگـر بدست کند[۸] گیسوی چـو اهـرمنش
ز چـاه، ماه مقنع[۹] بـرآمـده‌ست و کنـون
میان مـاه مقنـع نگـبر چـه ذقنش[۱۰]
سرا چـو حلقهٔ شست[۱۱] است پشت، تا دیدم
که همچو ماهی شیم[۱۲] است در حبال[۱۳] تنش
بشست چشم سرا اشک تا سپیدش کرد[۱۴]
بران امید کـه یابم نسیم پیـرهنش[۱۵]
تویی که یاسمن[۱۶] زلف تو چودید بهار
ز غـم شکست در آمـد بـه‌زلف یاسمنش
ازآنکه زلف تـو بـرچشمـه حیات[۱۷] توزد
هزار جـان بود انـدر میان هـرشکنش[۱۸]

---

۸. به‌دست کردن: به‌دست آوردن، به‌چنگ آوردن.
۹. ماه مقنع: ماه نخشب. ماهی که حکیم‌بن عطا مشهور به«مقنع» ازسیماب و دیگر چیزها ساخت و هرشب از چاهی در بالای قلعهٔ نخشب، درکوه سیام به‌آسمان برمی‌آورد و تا چهار فرسنگ نورش می‌رسید و دوباره به‌جایگاه نخستین دربن چاه بازمی‌گشت.
۱۰. میان... ذقنش: ماه مقنع: استعاره است از روی تابناك معشوق.— ذقن: چانه، زنخ.— چه ذقن: چاله و گودی چانه.
۱۱. شست: قلاب ماهیگیری.
۱۲. ماهی‌شیم: ماهی کوچک که برپشت نقطه های سپید دارد.
۱۳. حبال: ج. حبل: رشته ها، ریسمانها.
۱۴. سپید کردن چشم: کور کردن آن.
۱۵. تلمیح دارد به‌داستان یوسف که پدرش در فراق او چندان گریست که نابینا شد، اما به‌بوی پیراهن یوسف و برسر و چشم مالیدن آن، بینایی خود را بازیافت.
۱۶. یاسمن: گلی است با گلبرگهای درشت و معطر به‌رنگهای سفید یا زرد یا قرمز، سمن.
۱۷. چشمه حیات: ←ص ۳۱ شمارهٔ ۳٤، چشمه حیوان.
۱۸. شکن: پیچ وخم(زلف)، شکنج.

چـو سر بتـافت ز خط چـوشک بی‌آهوت[۱۹]
بـه‌سان نافهٔ آهـو بـه‌خـاک بـرفکنش
ضیاء دولت و دیـن احمـد ابـوبکـر آنک
بـود صفـات علی در خلایـق[۲۰] حسنش
هـزار فـن بـودش در هنـر کـه هیچ نظر
نـدید عـالم پر مکر و فن به‌هیچ فنش
عجب نباشد اگـر چـون منش ثنـا گـوید
کـه هست سوسن‌آزاد بنـده همچـومنش
ز شرم سرخ شود چـون رخ عقیـق یمـن
دُر عدن ز سخنهای چـون در عـدنش
اگـر نـه نسر[۲۱] فلک بـال در هـواش زند
کند ز محور گـردون زمـانه بـابـزنش[۲۲]
گمـان بـری کـه میان نجوم، خورشیداست
دران زمـان کـه ببینی میـان انجمنش
بنـات[۲۳]وار کند تفـرقـه بـه‌دست چـوابر
زری کـه جمـع کنـد آفتـاب چـون پرنش[۲۴]
فـراز گـردش گـردون گـرفت مسکن خویش
ازان گـزنـد نبـاشد ز گـردش زمنش
قلـم ز دست قضا عنبـریـن زبـان نشدی
اگـر نبـودی دریـای دست تـو وطـنش

---

۱۹. بی‌آهو: بی‌عیب.
۲۰. خلایق: جِ. خلیقه: خویها و سرشتها.
۲۱. نسر: نام دو ستـاره است در آسمان، به‌نـام نسرطایـر و نسر واقع. (نسر: کرکس).
۲۲. بابزن: سیخ کباب.
۲۳. بنات‌وار: بنات النعش‌وار، مانند بنات‌النعش. (بنات‌النعش: هفت‌اورنگ، ستاره معروف به‌هفت ستاره، در شمال و جنوب، چهارازوی را نعش وسه را بنات گویند.)
۲۴. پرن: پروین، ثریا، شش ستاره کوچک که درکوهان ثور جمع شده‌اند و آن را به‌عقد (گردن‌بند) یا خوشه انگور تشبیه کنند.

چو شمع رای تو دید این زمردین پنگان[۲۵]
ز سینه کرد برون مهر آن زرین لگنش
رهی که خاک تو شد لاله وگل آوردت
اگر نسیم فرستی ز خلق خویشتنش
سپهر تا زره‌آب را زر اندوده
کند ز ماه سپردار و مهر تیغ زنش
هرآنکه تخم هوایت نکارد اندر دل
وگرچه طوبی[۲۶] باشد، ز بیخ وبن بکنش

* * *
* *
*

۲۵. پنگان: طشت، تشت.— زمردین پنگان: استعاره است از آسمان.
۲۶. طوبی: درختی است در بهشت که گویند به هرخانه از اهل بهشت، شاخه‌یی از آن رسد و میوه‌های گوناگون و خوشبو دارد.

۹

[مطلع اول]

روزی چـو آه خـویش، سوی سدره[1] بـرپـرم
با آنکـه منتهاست، هـم از سدره بگـذرم
خاکی است این جهان که به‌بادی معلق است
بس خاکسارم[2]، ار بـه‌جهـان سر در آورم
گـردون اشهب[3] است مـرا بـار گیـر[4] خاص
در خـاک اگر مراغه کنـم[5]، کمتـر از خرم
این چـرخ وسمه‌رنگ بـه‌کـردار آینـه است
زن بـاشـم ار به وسمـه و آیینـه بنگـرم
گردون خراس[6] کهنه و من، با خران، به‌طبع
گر گرد ایـن خـراس بگـردم، بـرابـرم
در قـرص سال خـورده[7] ایـن سفـرهٔ کبـود[8]
گـر مـن طمع کنـم، ز سگ زرد، کمترم

---

۱. سدره: ← ص ۳٤ شمارهٔ ۱۷.
۲. خاکسار: پست، خوار و فرومایه.
۳. اشهب: هرچیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد، خاکستری رنگ.
۴. بارگیر: حیوانی که بار را حمل کند (اسب و استر و جز آنها).
۵. مراغه کردن: به‌خاک غلتیدن، درخاک غلت‌خوردن: «[خواجه احمدحسن] این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست برحصیری تاوی را بمالد، که دانست که وقت نیک است وامیر به‌هیچ‌حال جانب وی‌را که دی خلعت وزارت داده امروز به‌حصیری ندهد، وچون خاک یافت مراغه‌دانست کرد.» (ازفرهنگ معین)
۶. خراس: آسی که با چاروا گردانند (اعم از خروگاو و جز آنها)
۷. قرص سال خورده: استعاره است از قرص خورشید.
۸. سفرهٔ کبود: استعاره است از آسمان.

قرصش خوری است آتش و من گرچه چون تنور
نـاری است معـده‌ام نشود قـرص او خـورم
فـرّ همـای فضلـم و بـازی نمی کنـم[۹]
با آنکـه قـد خمیـده چو طـوق کبـوترم
هـر چنـد روشنـان فلک مشتی ارزننـد
مـن طوطیـم نـه گـرسنه قمری کـه در پره
از راه لفظ اگـر چـه شکرخـای طـوطیـم
لکن ز دست غم، نه شکر، زهر می‌خـورم
بیـدار همچـو اختـرو، روشن دلـم ولیک
پیـوستـه در هبـوط و وبال است[۱۰] اختـرم
بی‌مثل و روشن و بـه‌دمی سـرده زنـده کـن
گـویی نـه آدمی صفتـم، صبـح محشرم
سیمـرغ بی‌نظیـر شود هـریکی ز قـدر
بـرطـایران قـدسی اگـر بال گسترم
گـر بـر زمیـن ز مهـر دلـم ذره‌یی فتد
از قعـر چـاه ظلمت سایـه بـرون بـرم
در بحـر جـایـز است تیمم کـه همچو ریگ
لب خشک شد ز آتش طبـع خـوش تـرم
همچـون کمـر نبـد بـه‌زر غیـرم احتیـاج
مـن آهنـم بـه گـوهـرذاتی تـوانگـرم
دستم تهی و پاک و، تنم عـوروسر کش است
زان پـایـدار همچـو چنـار و صنـوبـرم

۹. بازی نمی کنم: ضمناً ایهام دارد به‌اینکه، شاهینی نمی کنم، کار وشیوهٔ باز (پرنده شکاری) را ندارم.

۱۰. هبوط ووبال: (در نجوم قدیم) هریک از سیارات دارای سه‌حالت شرف و هبوط ووبال است، این حالات بستگی به‌بروج دوازده‌گانه فلکی که به منزله سیارات .ی‌باشند دارد، بدین معنی که سیارات دربعضی ازین بروج حالت شرف دارد و در بعضی دیگر حالت هبوط و درپاره‌یی حالت وبال. هبوط ووبال مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالها بسر برد.

از آسمان حربا[۱۱] چیزی نیایدم
وز جرم ماه ابرص[۱۲] و خورشید اعورم[۱۳]
آزاده‌ام چو سرو و سرا سروری رسد
زیرا که بنده زادهٔ دستور اکبرم

[مطلع دوم]

نی‌نی، ز هر که هست فروتر، فروترم
خاک رهم، بجز ره ادبار[۱۴] نسپرم
حلقه بگوش و روی پراز چین چو سفره‌ام
زین روی سر گرفته‌ام و بستهٔ زرم
دایم ز حرص باده— که خونش حلال باد—
تن جملگی دهان شده مانند ساغرم
گر من چو خم نبوده‌امی جمله تن‌شکم
از دوستی می، نبدی خاک، برسرم
تا عالمی فروبرم از حرص همچو شام
خون دل و سیاهی روی است در خورم
چوگان شده‌ست هیأت پشتم زحرص‌آنک
گوی زمین به‌جملگی آید به کف درم
خون عروس رز خورم و دانم آن مباح
زیرا که همچو بحر برآشفته، کافرم

۱۱. حربا: جانوری از راسته مارسولکان، ازرده خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد و در هرجای گیاه قرار گیرد، خود را به‌رنگ آن درمی‌آورد، بوقلمون، آفتاب‌پرست.— آسمان به‌این مناسبت به‌حربا مانند شده که قرص خورشید را در کنار دارد و به‌آن نماز و تعظیم می‌کند. (انحنا و خمیدگی آسمان به‌این جهت است، ضمناً صنعت حسن تعلیل هم در این مصرع هست.)
۱۲. ابرص: برص‌دار، پیس، پیس‌اندام.
۱۳. اعور: یک چشم.
۱۴. ادبار: نگون‌بختی، بدبختی، بی‌دولتی.

زان غم که همچو شمع، زبان آفت من است
در خود فروشده‌ست تن زرد لاغرم
صد کرت[15] از سماع[16] احادیث خوشتراست
در بزمگه سماع خوش چنگ دلبرم
از سرزنش کجا بودم باک از آنکه من
رخ زرد و دل سیاه چو کلک و چو دفترم
در صف روشنان که چو آبند صاف دل
شوریده، تیره حال، چو آبی مکدرم
در صومعه کجا بودم راه، تا به طبع
چون راه، خاک پای سگان قلندرم
نه بابت[17] مساجد و نه لایق کنشت
نه مستحق دار و نه در خورد منبرم
شاید که گوشه‌گیرم و رود رکشم از آنک
چون سایه پایمال و چو ذره محقرم
من دوستدار صدر جهانم چرا رسد
چون دشمنانش هرنفسی رنج دیگرم؟

[مطلع سوم]

صدری که برکشید کفش، ورچه چاکرم
چون تیغ آفتاب به‌چرخ زره ورم
عالی گهر علی شرف‌الملک فخردین
کاسباب دولت است به سعیش میسرم
ای گفته و همه سخنان تو حق، که من
دستور چرخ پایه‌و، صدر فلک‌درم
برخود ز آب لفظ تر خویش‌خایفم
زیرا که وقت بذله سراپای شکّرم
آب حیات لفظ سداد آمده‌ست و من
در ظلمتش گهرچده همچون سکندرم

۱۵. کرت: بار، دفعه، مرتبه.
۱۶. سماع: استماع، شنودن.
۱۷. بابت: ← ص ۳۹ شمارهٔ ۱٤.

یک پیکرم که جان خرد زنده شد به من
لیکن به وقت عرض فصاحت دوپیکرم
با طول و عرض ملکت محکم اساس من
کاشانه یی است گنبد سبز مدورم
اندر میان جنتم از خوی خویش، و هست
از لطف سلسبیلم و از خلق کوثرم
جامه ز رشک چاک زند نافه های مشک
پیش نسیم نکهت[۱۸] خلق چو عنبرم
هرجایگه که بود دلی همچو غنچه تنگ
چون گل شکفته شد ز نسیم معطرم
تا عقد گوهر از سخن من نظام یافت
جوهر مثال حلقه بگوش است گوهرم
هر کاو حدیث از کژی خویش یاد کرد
از فرط عدل خویش نکردمست باورم
بی نور و سرنگون چو چه آمد عدوی ملک
زان غم که رشک چشمهٔ خورشید انورم
بدمهری و قطیعت[۱۹] او بین، که چون زبان
اغلب به کام دشمن ملک است خنجرم
از آفتاب و ماه فزونم به قدر از انک
کز ذره و ستاره فزون است لشکرم
مستغنیم به یاری ایزد، ولی ز حزم
از کلک باسنانم و از خط زره ورم
منت خدای را که به لطفش میسر است
ملکی که در خیال نبودی مصورم
صدرا، ز حسب حال رهی قصه یی شنو
تا بر چه سان ز گردش چرخ ستمگرم
نی نی کیاست تو بر اسرار واقف است
زین بیش دردسر — که مبادا — نیاورم

۱۸. نکهت: بوی خوش.
۱۹. قطیعت: بریدگی، جدایی، در اینجا ظاهراً: بیگانگی.

۱۰

زهی صیت[1] عدلت همه جا گرفته — مقامت محل ثریا[2] گرفته
ز کلکت سیه فرق زر چهرهٔ تو — جهان جمله لؤلوی لالا[3] گرفته
نسیمت، جهان خوشتر از خلد کرده — علوّت مکان برتر از جا گرفته
ز قدرت، محل، چرخ و انجم فزوده — ز ذاتت، شرف، دین و دنیا گرفته
سرشک عدو چون مثالت روان شد — ز شنگرف چون آل تمغا[4] گرفته
ز نور تجلی رای منیرت — درت پایهٔ[5] طور[6] سینا گرفته
به دستت درون، تیغ گوهر نگارت — نهنگی است مسکن به دریا گرفته
به صابون خورشید تا دستشویی — جهان پیشت این طشت مینا گرفته
ز سهم شررهای کین تو، آتش — وطن در دل سنگ خارا گرفته
چو خورشید تیغی برآورده رایت — به یک دم زدن، عالمی را گرفته
به یاری شمشیر عزمت قضا را — نبینی یکی دشمن نا گرفته
چنان اقتضا کرد تقویم حکمت — که یا کشته بینی عدو، یا گرفته
ملک سیرتا! کمترین بنده قمری — که بود از جهان کنج عنقا گرفته
بحمدالله اکنون به فر همایت — چو سیمرغ شد راه صحرا گرفته

---

۱. صیت: شهرت، آوازه.
۲. ثریا: ← ص ۵۲ شمارهٔ ۲۴.
۳. لؤلوی لالا: مروارید درخشان.
۴. آل تمغا: (آل= سرخ+ تمغا= مُهر): مهر سرخ، مهر با مرکب سرخ که پادشاهان مغول برفرمانها می‌نهاده‌اند.
۵. پایه: قدر، مرتبه، مقام، منزلت.
۶. طور: کوهی است در شبه جزیرهٔ سینا که حضرت موسی (ع) در آن به مناجات پرداخت و نورالهی را مشاهده کرد، جبل طور، طورسینا.

نظر بر وی افکن که نیکو نباشد ز چون او غریبی نظر وا گرفته
الا تا بود عقل با آستانت کم این نهم سقف اعلا گرفته[۷]،
زجیب فلک رای پیرت زبر باد کفت دامن بخت برنا گرفته
به یک دست زلف نگارین بسوده
به دست دگر جام صهبا[۸] گرفته

* * *
* *
*

۷. کم چیزی گرفتن: حقیر و ناچیز و کم ارزش شمردن آن.
۸. صهبا: می، شراب انگوری.

۱۱

به‌چهره صورت چینی[۱]، به‌زلف مشک تتاری[۲]
ز غصه مشک بسوزد چو چین به‌زلف در آری
دلم به‌خشم سپردی، مکن که نیک نباشد
دلی که هندوی توست ار به‌دست ترک سپاری
مده چو خاک به‌بادم اگر چه هست تن من
به‌بوی بوسهٔ پایت چو خاک راه ز خواری
چو جزم و همزه همه حلقه و خم وشکن آمد
چنین به‌آید ازین سان که هست زلف تو قاری[۳]
سراست دیده چو ابر و از او سرشک چو باران
که برسرم ز هوایت بلا و صاعقه[۴] باری
چو خال، غالیه[۵] در رو فتاده پیش تو صدره
بدان سبب که تو برمه، خطی چو غالیه داری
شگفت نیست گر از باغ تو گیاه برآید
که چشمها به‌هوایت شد ابرهای بهاری

---

۱. صورت چین: نقش‌ونگار چین، بت.
۲. مشک‌تتار: ← ص ۳۳ شمارهٔ ۹.
۳. قاری: منسوب به‌قار= سیاه: قیرگون، سیاه. (در کلمهٔ «قاری» ایهام تناسب وجود دارد: به لحاظ زلف، حلقه، خم و شکن، یعنی سیاه و قیرگون و به‌لحاظ « جزم و همزه» یعنی قرائت کنندهٔ قرآن، قرآن‌خوان. قاری قرآن.)
۴. صاعقه: آتشی که براثر رعدوبرق شدید پدید آید. آذرخش.
۵. غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جزآن به‌رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

ز خان و مان دل من زبانه دود برآورد
همین کز آتش چهره خطی چو دود برآری
چنین که حکم تو برمن روان شده‌ست همانا
حسام‌دولت و دین شهریار شیر سواری
قوی دلی که زسهمش به‌سنگ خاره درون‌شد
نهاد آتش سوزان چو جرم آب حصاری
زهی به‌پیش عُلُوّ تو چرخ کرده زمینی
خهی در آتش خشم تو کرده کوه شراری
میان دیدهٔ دشمن کند سنان تو میلی
درون غنچهٔ جانش کند حسام تو خاری
به‌وقت عزم، خیالم بود[6] که عین شتابی
به‌روز حکم گمانم شود که نفس قراری
به‌وقت خشم، فزاید روایح گل خلقت
که خوشتر آید از آتش، نسیم عود قماری[7]
کرم چو دشمن مال است، لاجرم همه‌ساله
عدوی مالی، ازین سان که با کرم شده یاری
چو یافت سینهٔ خصمت نشان گنج خرابی
نصیب رُمح[8] تو آمد ز چرخ صورت ماری
شگفت نیست گر از تو نصیب تیغ تو قبض است
ازان سبب که همه تن دل و جگر چواناری
زبان تیغ بریده شود چو حلق دلیران
دران مصاف که گردد زبان کلک تو جاری
حسام خوانمت ایرا که برکشیدهٔ حقی
نمی‌کنی به‌گهر فخر از آنکه فخرتباری
منم مقصر خدمت چنانکه پیش خیالت
ز شرم مرده‌ام ارنی کجام زنده گذاری
عذاب بنده همین بس که دور داریش از خود
چنانکه دیو لعین را قضا ز رحمت باری

---

۶. خیالم بود: گمان می‌کنم، تصور می‌کنم، می‌پندارم.
۷. عود قماری: چوب خوشبوی منسوب به‌قمار(موضعی در جزیره جاوه).
۸. رمح : نیزه.

از آنکه همچو زبانم شکسته بستهٔ محنت
چو زیر نیست‌گزیرم ز زخم و ناله و زاری
مرا چو وقت شراب و نشاط نیست تو باری
نشاط‌کن چو توانی شراب خواه چو یاری
بخواه با خط بغداد[۹] جام دجله مساحت
ز دست آنکه به‌رویش غم و شراب گساری
ندیدست‌که سرا خود نمی‌توانی دیدن
کجا توانی ازین سان‌که شد تنم ز نزاری؟
در آمنی[۱۰] و فراغت بقات خواهم چندان
که عُشر آن به‌ملالت‌کشد گرش بشماری

* * *
* *
*

۹. خط بغداد: خط دوم از هفت خط جام. (به‌نوشتهٔ فرهنگها، هفت خط جام به‌قرار زیر بوده است: ۱. خط جور (خط لب‌جام). ۲. خط بغداد. ۳. خط بصره. ۴. خط ازرق(=خط سیاه— خط شب) ۵. خط اشک. ۶. خط کاسه‌گر. ۷. خط فرودینه(=خط مزور).

۱۰. آمنی: ایمنی، امن وامان، آسودگی خاطر.

۱۲

اشک طوفان سیل[۱] کو، تا داد گریه دادمی
رفتمی و گریه را، بنیاد نو بنهادمی
چشم تنها نه، که تن با گونهٔ خون کردمی
پس چو پرویزن[۲]، ز هرعضوی، رگی بگشادمی
هم ز آه آتشین، از سینه چون برزینمی[۳]
هم ز اشک دیده، رشک دجلهٔ بغدادمی
بر فلک چون صبح، آه آتشین افشاندمی
وز دو دیده چون شفق، در موج خون افتادمی
ابر طوفان بار را، در گریه‌ها، شاگردمی
بلکه طوفان زمان نوح را، استادمی
سخت غمگینم که برجای است چشم من هنوز
گر به جای خون، بصر باریدی، از وی شادمی
گفته‌ام شیرین و فرهادم به‌عهد دوستی
بس که خجلت خوردمی گردوست را بریادمی
رانمی از دیده جوی خون، نه جوی شیر، اگر
در وفا شیرینمی، در دوستی، فرهادمی

---

۱. طوفان سیل: به‌شدت طوفان. طوفان آسا، به‌بسیاری و توفندگی طوفان.
۲. پرویزن: غربال. الک.
۳. برزین: آذربرزین، آذربرزین مهر، یکی‌از سه آتشکدهٔ مهم ساسانی، محل آن در ریوند (خراسان) بوده وبه کشاورزان اختصاص داشته است.

تا به پانصد سال هم نگزاردی حق ایاس[4]
همچو شمع ار گریه‌ها را تا به جان استادمی
پیرم از غم چون شکوفه، کاش خاک اویمی
تا همیشه ز اشک خود، سرسبز چون شمشادمی
ای پسر، ای در فراق تو پدر گریان، که کاش
ابروش با گریه و ناله ز مادر زادمی
جانستان را ناسد از رخسار چون ماه تو شرم؟!
ور من آنجا بودمی، برروی تو جان دادمی
بندهٔ من بودی و گر زنده ماندی یک دو روز
پیش رویت مردمی، وزهرچه هست آزادمی
دانهٔ دل همچو تخم افشاندمی برخاک تو
گرنه خرمن داده از دست جهان بربادمی[5]
بی‌قرار و کوفته کی بودمی، گرنی ز غم
دل طپان چون زیبق[6] و جان سخت[7] چون پولادمی؟
رنج دوری تو، چون گنجم فرو بردی به‌خاک
گر نه چون ویرانی از گنج غمت آبادمی
داد خویش از مرگ مردم خوار تو، بستاندمی
گرنه مانند شهیدان کشتهٔ بیدادمی
چون فلک بنیاد عمر تو برافکنده است، کاش
من به‌سر بر، خاک و روبر خاک چون بنیادمی
تا بدانجا رفت فریادم که منزلگاه توست
من بدینجا مانده بی‌تو، کاشکی فریادمی

۴. ایاس: ایاز، نام غلام سراج قمری است. سراج این غلام را بسیار دوست می‌داشته و در مرگ او–که در جوانی روی داده است ـ مراثی بلند و مؤثر بسیاری دارد؛ آنچنانکه در نزد گروهی از تذکره‌نویسان، به‌عنوان شاعر مرثیه‌گو شهرت یافته است.
۵. خرمن برباد داده: خرمن برباد رفته، تلف شده، ضایع گشته، بیچاره، بدبخت.
۶. زیبق: جیوه، سیماب.
۷. جان سخت: سخت‌جان، کسی که در سختیها و مشقتها استقامت کند.

چون فروشد روز[۸] تو، گردونت شب‌خوش باد[۹] گفت
کاشکی من بر پی تو نیز شب خوش بادمی
از برای تحفه گرمکن بدی، والله که جان
بر طبق بنهادمی، پیش تو بفرستادمی

***
**
*

۸. فرو شدن روز: غروب وافول کردن خورشید. به‌پایان رسیدن روز. به کنایه یعنی به‌سر رسیدن عمر. پایان یافتن زندگانی.
۹. شب خوش باد گفتن: شب به‌خیر گفتن، کلمه دعا که در شب گویند، خصوصاً در هنگام وداع و مرخصی.— گردونت... گفت: روزگار با تو خداحافظی کرد، زندگی ترا بدرود گفت، عمرت سرآمد.

غزلها

۱

هین[1] در فکن به‌جام، شراب مغانه[2] را
پر نور کن ز قبلهٔ زردشت[3] خانه را
سرد است، گرم کن زتف[4] آتش شراب
این هفت سردسیر خراب[5] زمانه را
هرچند ضد یکدگرند این چهارطبع[6]
یک باده آشتی دهد این چارگانه‌را
از پردهٔ عراق[7] دل من ملول[8] شد
یکره[9] بزن به‌پردهٔ دیگر چغانه[10] را

---

۱. هین: (صوت): شناب کن، زودباش.
۲. مغانه: منسوب به‌مغان. شراب مغانه: شرابی که زردشتیان بعمل آورند.
۳. قبلهٔ زردست: آتش:

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین و برافکن شکم‌قاقم‌برپشت
(دقیقی)

۴. تف: حرارت، گرمی.
۵. مراد از«هفت سردسیر خراب زمانه» هفت اقلیم و مجازاً دنیاست.
۶. چهارطبع: چهارمزاج، اخلاط اربعه (سودا، صفرا، دم وبلغم).
۷. پردهٔ عراق: پرده: دستان، نوا، گاه، راه، چنانکه در: پردهٔ خراسان، پرده عشاق و پرده حجاز.ــ عراق: مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌یی است از «نوا» که درافشاری و ماهور هم بکار می‌رود.
۸. ملول: اندوهگین، به‌ستوه آمده.
۹. یکره: یک‌بار، یک دفعه.
۱۰. چغانه: نام آلتی ازآلات موسیقی؛ و پرده و نغمه‌یی است ازموسیقی.

خـواهی کـه دل چولالـه زانـده تهی کنی
پـر کـن زمی چـو غنچـه لبـالب چمـانه[۱۱] را
یک ره به یک دو بـاده، سبکسار[۱۲] شو ازانک
بـار گـران، ضعیف کنـد، زور شانـه را
در پا فکنده دان زگرانی[۱۳] توسنگ را
برسر نهاده ازسبکی بین تو شانه را

۲

در پیش من ز بهـر طـرب کـوزهٔ مل[۱۴] است
واین هردو دست کـردهٔ[۱۵] آهل درآمل[۱۶] است

---

۱۱. چمانه: نیم کدوی منقش به‌صورت پیاله که در آن شراب خورند:
گهی خفت برسنبل و یاسمن گهی با چمانه چمان‌درچمن (اسدی)
۱۲. سبکسار: مجرد، جریده، بی‌تعلق.
۱۳. گرانی: سنگینی.
۱۴. مل: شراب انگوری، می.
۱۵. دست کرده: ظاهراً فراورده، محصول.
۱۶. درامل: فرهنگ نویسان، «درامل» را نام موضعی دانسته‌اند که شراب بغایت خوب از آن آرند،
وبیت:
می‌درآملی ای جان بیارتا بخوریم که مابه‌آب درامل زخاك تشنه‌تریم
را از سراج قمری، شاهد آورده‌اند و به‌نظر می‌رسد که معنی را از همین شاهد استنباط کرده باشند؛ ظاهر لفظ «درامل» گویا به‌فک اضافه، صورتی باشد از درِ آمل یعنی دروازهٔ آمل، بیرون شهر آمل، ظاهر آمل. اینک شواهد دیگر ازسراج قمری:
می‌داملی‌ای‌جان‌بده که کار این‌است علاج دردسرو داروی خمار این‌است
* * *
آب لعلـــی داملی کـه زلطف چون شمال‌تر هـری است بیـار
* * *
می‌داملی‌ای‌جان بیار تـا نوشیم که عاقلان جهانیم تا که‌مدهوشیم
* * *
می‌درآمل درده کـــه می‌پرستانیم تمام کن به‌دو نصفی که‌نیم‌مستانیم

گاهی حدیث[۱۷] من ز غـزلهـای قمـری[۱۸]است
گـاهی سمـاع[۱۹] مـن ز نـواهـای بلبل‌است
گاهی ز بـوی بـاده، در این دست عنبـر[۲۰]است
گاهی ز زلف دوست در آن دست سنبل است
شکل صنوبـریش[۲۱] نکـردەست میـل مـن
وانگاه سرو قـامت او، پـر تمـایـل است
آخـر نهـاد بـرخط او سر[۲۲]، چـوبنـدگـان
زلفش اگـر چـه قـاعـدهٔ او تطاول[۲۳] است
بـرخی[۲۴] روی می‌کـه ز فیض جمـال اوست
اندر زمـانـه هرچـه طـرب را تجمل است
از می سـدار بـاک و زتقـوی کمـربنـد
مـردان راه را بجـز اینهـا تـوصل[۲۵] است
بـردیـن نکـوست تکیـه، ولی بهتـر اوفتـاد
آن بنـده را، کـه بـرکـرم حـق توکل‌است
هرکس به‌حد خویش بزرگ است بهر آنک
هـرجزو[۲۶] کاعتبارکنی[۲۷] ذات اوکل[۲۸] است

---

۱۷. حدیث: سخن، (نقل و ورد زبان...)
۱۸. قمری: پرنده معروف، ضمناً به‌تخلص شاعر نیز ایهام دارد.
۱۹. سماع: شنیدن، (شنیدنی و نصیب گوش...)
۲۰. عنبر: ←ص ٤٦ شمارهٔ ۹.
۲۱. شکل صنوبری: استعاره است از دل، قلب.
۲۲. سر برخط نهادن: کنایه است از تسلیم و منقاد شدن، ضمناً درکلمه خط ایهام به‌موی نورستهٔ زیر شقیقه و بالای لب نیز هست.
۲۳. تطاول: گردن‌کشی و درازدستی، تعدی وگستاخی.
۲۴. برخی: قربان، فدا.
۲۵. توصل: پیوستگی جستن به‌لطف، به‌لطف و چاره‌گری به‌چیزی رسیدن. (مردان راه...: یعنی مردان راه را غیراز تقوی و این‌گونه دستاویزها، راههای دیگری برای تقرب و وصول به‌وصال محبوب هست.)
۲۶. جزو: بخشی از چیزی، مقابل کل.
۲۷. اعتبارکردن: سنجیدن، بررسیدن.
۲۸. کل: آنچه مرکب از اجزاء باشد، مقابل جزو.

معنی طلب، به‌قول مشو غـره، زانکه دیگ
زان شد سیاه روی، که در بند غلغل است
بهـر ثبات‌کـار، سبکبـار شوکـه‌کـــوه
اغلب ز بهـر بـار گـران در تزلزل است
دل در جهان مبندکه نیکیش جمله بد
کارش بکلی ابتر[۲۹] و عزّش همه ذل[۳۰] است

۳

بـــه‌بــاغ مردمی خاری نمانـــده‌ست
کـــرم را روزبـــازاری[۳۱] نمانـــده‌ست
جهان خـــالی شد از مؤمـــن بـــه‌یکبار
وزایمان، غیـــر گفتـــاری نمـــانـــده‌ست
طبیعت شد بـــه‌یکبـــاره جفاکـــــار
فلک را، بـــا وفا،کـــاری نمانـده‌ست
دلا بـــا تنگنـــــای سینـــه مـــی‌ساز
که الا سینـــه، دلـــداری نمانـده‌ست
به‌غم خوردن مـــرا یـــاری همـــی‌ده
که بیرون از تو[۳۲]، غمخواری نمانده‌ست
بدین بیـــدادی انـــدك وفایـــان
تن اندره،کـــه بسیاری نمـــانده‌ست

۴

چولب تو غنچه نبود، چورخت سمن[۳۳] نباشد
برزلف توچمن را، سر[۳۴] یـــاسمن[۳۵] نباشد

۲۹. ابتر: ناقص و ناتمام.
۳۰. ذل: خواری و خفت.
۳۱. روزبازار: رونق کار ویاروگرمی بازار. روایی، رواج.
۳۲. بیرون از تو: غیرازتو، جز ازتو.
۳۳. سمن: ←ص ۰ ۵ شمارهٔ ۵ .
۳۴. سر: میل، هوای، قصد، پروای.
۳۵. یاسمن: ←ص ۱ ۵ شمارهٔ ۱۶ .

سخن از دهان تنگت چو شکر شکسته زاید
چه بود خود آن دهانی که شکرشکن نباشد
تو چه محنتی که شادی زتو هیچ جان نبیند
تو چه آفتی که بی‌غم زتو هیچ تن نباشد
دل وجان خویشتن کس ندهد به‌دست عشقت
مگر آن کسی که او را غم خویشتن نباشد
چه سخن بود که رانی سخنی زدیده ودل
سخن از جهان و جان گو که دران سخن نباشد
چه غم ار به‌تیر غمزه دل قمریت بدوزی
دل مرغ کشته را خود غم بابزن[۳۶] نباشد

۵

هین[۳۷] در دهید باده که آنها که آگهند
حلقه بگوش این نمط[۳۸] و خاك این رهند
ضدند جان وتن، قدح باده دردهید
تا یک دم از مصاحبت خویش وارهند
رنگی ز رنگ باده ندیدند خوبتر
آنها که رنگ یافتهٔ صِبغَةُ اللّهند[۳۹]
جز سوی جام دست درازی نمی‌کنند
آنها که از متاع جهان دست کوتهند
نقش جهان امر[۴۰] در این جام دیده‌اند
خلقی که از حقایق اسرار آگهند

۳۶. بابزن: سیخ کباب.
۳۷. هین: ← ص ۶۹ شمارهٔ ۱.
۳۸. نمط: روش، طریقه.
۳۹. صِبغَةالله: رنگ‌خدا. (برگرفته از آیهٔ شریفهٔ ۱۳۸ سورهٔ مبارکهٔ «بقره» (۲): صِبْغَةَاللهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَنَحنُ لَهُ عابِدُونَ. (رنگ کردنی از خدا و کیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستندگانیم.)
۴۰. جهان امر: آفرینش بردو نوع است: ملك و ملکوت و آنرا «خلق» و«امر» گویند. در قرآن آمده: (سورهٔ اعراف آیه ۵۳): اَلالَهُالخَلْقُ وَالاَمْرُ، عالم ←

روشن دل‌اندو، پاك و پگه خیز[٤١] همچو صبح
کآماده از بـــرای شراب سحـــر گهنـــد
قومی زچشمهٔ قدح، آبـــــی نمی‌خـــورنـــد
تالاجرم به‌خویش فرو رفتـــه چـــون چهند
روشیرگیـــرشو، زشرابـــی چو چشم شیر[٤٢]
کـــاینها زحیله های سزور چـــو روبهنـــد
جامی بخواه غیرت[٤٣] جام جهان‌نمـــای[٤٤]
زان ساقی‌یی که پیشش‌حوران[٤٥] کله[٤٦] نهند
حالی[٤٧] زحور وباده‌نشین در بهشت نقد
زیرا که در بهشت همین وعده می‌دهند

۶

کجا کسی که چو او را صبوح[٤٨] دست دهد[٤٩]
یکی قدح بـــه‌سن پیـــر نیم مست دهد؟

امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت وقسمت و تجزی نیست.

۴۱. پگه‌خیز: سحرخیز، زود بیدارشونده از خواب شب.
۴۲. چشم‌شیر: شراب سرخ به‌رنگ‌چشم‌شیر– که‌سرخ است– تشبیه شده است.
۴۳. غیرت: مایهٔ غیرت، مایهٔ رشك.
۴۴. جام جهان‌نمای: این جام به«جام کیخسرو» مشهور بود، تا در قرن ششم به‌مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و«جام‌جم» و«جام جمشید» گفتند. جام مزبور را «جام گیتی‌نما» و «آیینهٔ گیتی‌نما» و «جام جهان‌آرا» و«جام جهان‌بین» و «جام عالم بین» نیز نامیده‌اند.
۴۵. حوران: ←ص ۳۷ شمارهٔ ٤٣.
۴۶. کله نهادن: اظهار فروتنی و عجز کردن. دراینجا ظاهراً صفت فاعلی است: کله نهنده.
۴۷. حالی: (حال+ی نسبت): فی‌الحال، اکنون.
۴۸. صبوح: شراب و مانند آن که به‌صبح خورند، مقابل غبوق.
۴۹. دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن.

سماع°۰ جـــان من از نعرهٔ بلی°۱ سازد
می‌روان من از ساغر°۲ الست°۳ دهـــد
بـــه‌پاش درفتم ارچون پیـاله بـرخیـــزد
از آنچه در دل خـم سالها نشست دهـــد
بدو، زکهنه و از نـو، هرآنچه هست دهـــم
گرم زبـاقی دوشین°۴، هرآنچه هست دهد
جهان پرست مشو، می‌پرست شو زیـــــرا
زمانه داد دل مرد مـــی‌پـرست دهـــد
بشوی دست ز نان‌کسان بـــه‌آب قـــدح°۵
که ماهی‌ازپی‌یک‌لقمه، جان به‌شست°۶ دهد
غم جهان چه خوری؟ زانکه‌گر به‌چرخ بلند
رسی، که آخرکارت به‌خاك پست دهـــد

۵۰. سماع: آواز، سرود.
۵۱. بلی: بلی، آری.
۵۲. ساغر: پیالهٔ شراب‌خوری، جام.
۵۳. الست: در عربی تاء آن مضموم است ولی فارسی زبانان به‌سکون آن‌تلفظ می‌کنند به‌معنی آیا نیستیم؟ یا آیا نباشم؟ الف در اول آن برای استفهام، و «لَسْتُ» صیغهٔ متکلم وحده از«لَیْسَ» است. ولفظ «اَلَسْتُ» اشاره است به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ «اعراف» (۷): وَاِذاَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِم ذُرِّیَّتَهُم وَ اَشْهَدَهُم عَلیٰ اَنْفُسِهِم اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ شَهِدْنا اَنْ تَقُولُوا یومَ القِیامَةِ اِنّا کُنّا عَن هٰذا غافِلین. در تفسیر کشف الاسرار میبدی (ج ۳ ص ۷۸۴) آمده است: «خدای تعالی آن روز (روز خلقت آدم) همه آنچه را تا روز رستاخیز به‌هستی می‌آمد فراهم آورد، پس آنان را ارواح ساخت، سپس آنان را صورت بخشید و ایشان را به‌سخن آورد و با ایشان سخن گفت و از آنان عهد و پیمان گرفت و آنان را برخودشان گواه کرد و فرمود: آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: آری، گواه شدیم. آنگاه فرمود تا شما در روز رستاخیز نگویید که ما از رستاخیز ناآگاه بودیم.» (از لغت‌نامه)
۵۴. دوشین: (منسوب به‌دوش= شب گذشته): دیشبی.
۵۵. قدح: کاسه.
۵۶. شست: قلاب ماهیگیری.

در این طریق، سبکبار و تندرست، بهی
از انکه بارگران، پشت را شکست دهد
ترا چو برهمه قادر نمی‌توانی بود
بسنده باید کردن بدانچه دست دهد[۵۷]

۷

ای نعل من از غمت در آتش[۵۸]
دل سوخته بر دلم هر آتش
نبود عجب ار چو آب گردد
از خجلت روی تو تر آتش[۵۹]
اندر خور چوب شد، که خود را
با روی تو داشت همبر[۶۰] آتش
می‌برلب چون می تو، گشته‌ست
اندر دل جام و ساغر، آتش
آتش زحیای روی تو، آب[۶۱]
دود[۶۲]، از سخط[۶۳] خطت[۶۴] برآتش[۶۵]
از نسبت نور چهرهٔ توست
در عالم کون[۶۶] برسر آتش[۶۷]

۵۷. دست دادن: ← ص ۷٤ شمارهٔ ٤۹.
۵۸. نعل در آتش بودن: کنایه است از بی‌قرار و آرام بودن، آرام و قرارنداشتن.
۵۹. یعنی، شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر آتش از شرم روی تو مانند آب، تر بشود.
۶۰. همبر: برابر، یکسان.
۶۱. آب: کنایه است از، شرمسار، شرمنده.
۶۲. دود: ضمناً ایهام دارد به‌زلف معشوق.
۶۳. سخط: قهر و ناخشنودی.
۶۴. خط: ص ۲۳ شمارهٔ ۱۱.
۶۵. آتش: ← ضمناً ایهام دارد به‌چهرهٔ گلگون معشوق.
۶۶. عالم کون: عالم وجود، جهان، دنیا.
۶۷. اشاره دارد به‌عقیدهٔ قدما که کره آتش (اثیر) را بالای کرهٔ هوا و دارای بیشترین فاصله و بلندترین مرتبه به‌نسبت با کرهٔ خاك می‌دانستند.



سرو نـــازان شود زرفتـــارش
پستــه شیــریــن شود زگفتــارش

شادی[۶۸] سنـــبـل، بنفشه دمش[۶۹]
برخی[۷۰] پستـــهٔ شکـر بــارش[۷۱]

همه نقش است خط[۷۲] چـــون مــورش
همه پیچ است زلف چــــون مــارش

پیش گلـــزار روی و سرو قـــدش
سرو پست وی است و گلـــــزارش

بـــــرصف عقـــل من شکست آورد
شکـــــــن[۷۳] طـــرهٔ[۷۴] زره وارش[۷۵]

گل مسکیـن چـــه کـرد در حقش
کـــه بـــه هرلحظه مــی‌نهد خارش؟

کار دل همچو سایـــــه بی‌نور است
تـــا بیفکنـــد سایـــه برکارش[۷۶]

---

۶۸. شادی: یعنی شاد و با طراوت باد، و به‌این معنی لازم‌الاضافه است و به معنی «به‌سلامتی» (در هنگام نوشیدن باده به‌یاد عزیزی یا دوستی گفته می‌شده است) نیز هست. حافظ گفت:

نغز گفت آن‌بت ترسابچهٔ باده‌پرست   شادی روی کسی‌خور که‌صفایی‌دارد

۶۹. سنبل بنفشه دم: استعاره است از زلف انبوه‌وشکن اندرشکن‌و گره‌گیر معشوق.

۷۰. برخی: ← ص ۷۱ شمارهٔ ۲۴.

۷۱. پسته شکربار: استعاره است از لب (خندان و شیرین) معشوق.

۷۲. خط: ← ص ۲۳ شمارهٔ ۱۱.

۷۳. شکن: ص ۵۱ شمارهٔ ۱۸.

۷۴. طره: موی پیشانی، موی صف کرده برپیشانی.

۷۵. زره: جامه‌یی جنگی دارای آستین کوتاه و مرکب از حلقه‌های ریزفولادی.ـ زره‌وار: حلقه حلقه مانند زره.

۷۶. سایه برکارکسی افکندن: کنایه است از، او را مورد عنایت و حمایت و توجه قرار دادن.

حق به‌دست [۷۷] وی است، کـــی ماند
سایـــه با آفتاب دیــــدارش؟

۹

ای به‌دو چشم نــرگسین آفت روزگار مــن
طرهٔ بی‌قرار تو برده زمـــــن قـــرار مــن
گرچه خمار [۷۸] وصل تو گشت ملازم سرم
هم به‌شراب لعل [۷۹] تو، دفع شود خمار من
ای یمنی ستاره [۸۰] برآرزوی مـــــه رخت
شرط بود که هرشبی دجله کنی کنار مـــن؟
هرسحری زخون دل، مردمک دو چشم من
اطلس سرخ [۸۱] درکشد بررخ زرنگار من
گر زبخار چشم من نم نشدی برآسمان
هفت فلک [۸۲] بسوختی از دم پرشرار من

۱۰

آفرین باد زدل بـــــر بـــــاده
ای نشاط دل مـــــا در بـــــاده
در شک افتـــی زلطافت، کـــه مگـر
بـــاده ساغـر شد و ساغـر بـــاده [۸۳]

۷۷. به‌دست: به‌جانب.ـ حق به‌دست وی است: یعنی حق با اوست، حق به جانب اوست.
۷۸. خمار: ملالت و دردسری که پس از رنج نشأهٔ شراب ایجاد شود.
۷۹. شراب لعل: استعاره است از لب گلگون معشوق.
۸۰. یمنی ستاره: ستارهٔ یمنی، ظاهراً مراد ستارهٔ سهیل است.
۸۱. اطلس: پرنیان، دیبا، پارچه ابریشمی. اطلس سرخ: استعاره است ازاشک خونین.
۸۲. هفت فلک: بخشهای هفتگانهٔ آسمان به عقیدهٔ قدما.
۸۳. مضمون این بیت، یادآور سخن صاحب‌بن‌عباد است (احوال و آثارصاحب‌بن ←

دم او، زنده کند مرده از انک
هست با روح برابر باده
تو نمازی به ریا برده و، ما
سجده برده به سوی هر باده
وقف خورده تو و، ما، کرده شکم
وقف برمصطبه[۸۴] و، بر باده

→
عباد/۱۸۵):

رَقَّ الزجاجُ و رَقَّت الخمرُ		فَتَشاکلا و تَشابَه الاَمرُ
فَکانَّما خمرٌ ولاقدحٌ		وکانَّما قدحٌ ولاخمرُ

و ترجمهٔ منظوم آن از فخرالدین ابراهیم عراقی (راحة‌الصدور/۴۲۵ح۱— فنون بلاغت و صناعات ادبی/۳۷۸):

از صفای می و لطافت جام		درهم آمیخت رنگ جام ومدام
همه جام است ونیست گویی می		یا مدام است ونیست گویی جام

و ابیات زیر از کسایی: (پیشاهنگان شعر فارسی/۱۳۱):

جام کبود وباده سرخ و شعاع زرد		گویی شقایق است وبنفشه‌ست وشنبلید
آن روشنی که چون به پیاله فروچکد		گویی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکید
وآن صافیی که چون به کف دست برنهی		کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید

و ازلامعی (دیوان/۱۵۵- ۱۵۶):

زان می روشن که بینی پیکر خویش اندراو
چون ستانی ازکف ساقی و لب بر وی بری
باز نشناسی کز این هردو کدامین است حال
در یمین توست ساغر یا تو اندر ساغری؟

و این رباعی ازمحسن قزوینی (لباب‌الالباب ۶۷/۲):

آتش دیدی که باشدش آب نقاب		ایمن شده آب زآتش وآتش زآب
بنگر تو بدین شراب و آن جام شراب		تا آب فسرده‌بینی و آتش ناب

و این رباعی از ابوالوفای تبریزی (دانشمندان آذربایجان/۲۹، به‌نقل از عرفات العاشقین):

از لطیفی جام و لطف می به‌جام		کس نداند این کدام است، آن کدام
گویی اینجا باده هست و جام نیست		گویی آنجا نیست باده، هست جام

۸۴. مصطبه: دکانی (سکویی) بر در میخانه که برآن می‌نشستند و شراب می‌خوردند، میخانه، میکده.

۱۱

در این دوران تنی محرم نیابی
لبی خندان، دلی خرم نیابی
همی خور عشوهٔ[۸۵] این چرخ بدمهر
کز این آیینه الا دم[۸۶] نیابی
در آن موضع که جای آدمی بود
زسگ کمتر چه باشد؟ هم نیابی
ازاین دزد آشیان دهر بگریز
که شادی بیش و محنت کم نیابی
مبند اندر جهان دل، زانکه عهدش
چو بنیاد بقا محکم نیابی
در این محنت‌کده[۸۷] دل را به‌غم‌ده
که دلجویی برون[۸۸] از غم نیابی
در این نه حقهٔ زنگار[۸۹] ساویز
که در وی درد را مرهم نیابی

۱۲

در حق من زحادثه نامهربان‌تری
وز دشمنان من به‌یقین بدگمان‌تری
بدعهدتر بسی زجهانی و، زین سبب
از پیش من بسی زجهان هم جهان‌تری[۹۰]

---

۸۵. عشوه خوردن: فریب خوردن.
۸۶. دم: آیینه، استعاره است از آسمان (چرخ و آسمان به‌آیینه تشبیه‌شده). دم و نفس و آه، باعث تیره ومکدر شدن آیینه می‌شود.
۸۷. محنت‌کده: (جای دردوغم) مجازاً به‌معنی دنیاست.
۸۸. برون از: غیر از، جز از.
۸۹. نه‌حقه زنگار: استعاره است از نه‌فنک نیلگون. نه‌فلک.
۹۰. جهان‌تر: جهنده‌تر، پرشتاب‌تر، شتابنده‌تر.

چون سایه برپی‌تو به‌سر می‌دوم، ولیک
هر ساعتی چو سایه زمن برکران‌تری[۹۱]
برآستانت سر نتوانم نهاد، از انک
از آسمان به‌قدر، بلند آستان‌تری
چون غنچه بی‌دهانی و، این سخت نادر است
کاندر سخن زسوسن[۹۲] تر[۹۳]، خوش‌زبان‌تری[۹۴]
صدبار بی‌وفاتری از گل، به‌گاه عهد
واندر سخن زغنچه‌تر، بی‌دهان تری
هرگز ندید چشم و نشنید گوش من
رویی بدان خوشی‌و حدیثی بدان‌تری[۹۵]

۱۳

به‌جان آمدم بی‌تو، جانا کجایی
خبرده چرا رفته‌ای یا کجایی؟
زهرکس، روم پرسمت تاتو چونی
به هرجا روم بنگرم تا کجایی؟
بهار آمد و شادمان گشت از او دل
توای نوبهار دل ما کجایی؟
به‌باغ اندرون جلوه کردند[۹۶] گل را
ندیده جمالت دریغا کجایی؟
رخ گل شکفت و قد سرو شد خوش
توای گلرخ وسروبالا کجایی؟
منم باغم هجرت اینجا نشسته
تو رفته به‌سوی تماشا کجایی؟
شب و روز می‌گویم و می‌سرایم
نگارا کجایی؟ نگارا کجایی؟

۹۱. برکران‌تر: دورتر، پرفاصله‌تر.
۹۲. سوسن: گل صدبرگ (گل صد زبان).
۹۳. تر: تازه و شاداب و باطراوت.
۹۴. خوش زبانتر: زبان‌آورتر، زباندارتر.
۹۵. تری: به‌یاء حاصل مصدر، جذابیت ودل‌انگیزی.
۹۶. جلوه کردن: خوش آراستن. زیبا و دلخواه نمودن.

۱۴

ای طره[۹۷] های خوبان، از نافهٔ[۹۸] تو بویی
هجده هزار عالم، در عرصهٔ تو گویی
چون شمع، جمله رویی دربزمگاه دلها
وانگه زتو ندیده، پروانه هیچ رویی
ای دست غیرت تو، در چارسوی[۹۹] عشقت
سرهای گردنان[۱۰۰] را، آویخته به‌مویی
من جزترا نبینم هرسوکه چشم دارم
وانگه ترا ندیده، چشمی به‌هیچ سویی
نقش هزار لیلی، وزگلبن تو رنگی
عقل هزار مجنون، وزجرعهٔ تو بویی
در موضعی که باشد آنجا هویت[۱۰۱] تو
ناید زهر دهانی، بانگی برون ز هویی[۱۰۲]
قمری چه مرغ شد کاو، در باغ توبنالد
برتو، به‌بانگ زاغی، صدنعرهٔ چنویی[۱۰۳]

۱۵

آیا دلم از رنج برآساید گویی؟
بند ازگره زلف تو، بگشاید گویی؟
هرگز بود آن روزکه چون طوطی، قمری
از پستهٔ لبهات، شکر خاید گویی؟

---

۹۷. طره: ← ۷۴.
۹۸. نافه: ← ص ۵ شمارهٔ ۲.
۹۹. چارسو: چهار راه میان‌بازار چارسوق.
۱۰۰. گردنان: ص ۲۱ شمارهٔ ۳۵.
۱۰۱. هویت: ذات، وجود، هستی.
۱۰۲. هو: اشاره‌است به‌ذات الهی، وردگونه‌یی بانعره که درویشان یا درویش‌مسلکان برآورند.
۱۰۳. برتو...چنویی: نعره و آواز صدتا چون او، در نزد تو، با بانگ یک‌زاغ برابر است.

خورشید نشاطم که زگردونش کسوف[۱۰۴] است
روزی رخ ازان آینه بنماید گویی؟
گرچه شب زلفین تو آبستن غمهاست
زان زنگیم آخر طربی زاید گویی؟
ندر حق من هرچه ترا شاید، می‌گوی
زیرا که ترا هرچه نمی‌شاید گویی
خط [۱۰۵] برطرف روی تو یارب چه خوش افتاد
بر ماه کسی غالیه[۱۰۶] می‌ساید گویی؟

۱۰۴. کسوف: آفتاب گرفتگی، گرفتن آفتاب.
۱۰۵. خط: ← ۶۴.
۱۰۶. غالیه: ←ص ٦١ شمارهٔ ٥.

بخشهایی

از

ترکیب بندها

از ترکیب بندها

غنچه گر پیش آن دهن خندد
بر بتر جای خویشتن خندد
به‌شکر خنده گر گشاید لب
مغز در استخوان من خندد
دهن غنچه گرید از خجلت
راست[1] کان غنچهٔ دهن خندد
تا برآمد[2] بنفشه[3] از گل[4] او
سبزه بر برگ نسترن[5] خندد
پیش شمشاد زلف پرشکنش[6]
باغ برزلف یاسمن خندد
از در[7] خنده باشد، ار پس ازین
با رخش لاله در چمن خندد[8]
برمن، ار دل ز زلف او طلبم
دلی از زیر هر شکن خندد
***

۱. راست: چون، وقتی که، همینکه.
۲. برآمدن: دمیدن، سرزدن.
۳. بنفشه: استعاره است از خط معشوق. ← ۶۴.
۴. گل: استعاره است از رو وچهرهٔ معشوق.
۵. نسترن: ←ص ۵۰ شمارهٔ ۳.
۶. شکن: ←ص ۵۱ شمارهٔ ۱۸.
۷. ازدر: درخور، سزاوار، شایسته.
۸. خندیدن: شکفتن، بازشدن.

کسی کاو عقل دوراندیش دارد / همیشه می به نزد خویش دارد
بجز خون رزان سرهم نجوید / کسی کاو دل زگردون ریش دارد
سرمن، خاك آن، کاین راه ورزد / دلم قربان آن، کاین کیش[9] دارد
حدیث عقل کمترگو، که از عقل / حدیث باده، لذت بیش دارد
در این کژدم صفت طاس نگون‌سر[10] / که در هردل، زغم صدنیش دارد،
بود سودای فلسد، گر کسی را / غم عقل صلاح اندیش دارد
سبک باید که سردم کار راند / که روزی بس گران[11] درپیش دارد
زتوگر زشت و گر خوبت سرشتند
همان آید که دی برتو نوشتند

* * *

نباتی چو خط[13] تو بستان‌ندارد
مذاق[14] لبت شکرستان ندارد
همه «آنی»[15] و ملك خوبی‌توداری
تو این داری و جز تو، کس «آن» ندارد

---

۹. کیش: شیوه و آیین. راه ورسم.
۱۰. کژدم صفت طاس نگون‌سر: استعاره است از آسمان.
۱۱. گران: سخت، شدید، مهم.
۱۲. نبات: روییدنی، رستنی.
۱۳. خط: ←ص ۲۳ شمارهٔ ۱۱.
۱۴. مذاق: مزه، طعم.
۱۵. آن: کیفیت خاص در زیبایی و حسن که به‌ذوق درك کنند اما به‌زبان تعبیر و بیان نتوانند کرد، لطیفهٔ نهانی درحسن.

آنچه گویند صوفیانش **آن** / تویی آن **آن** علیك‌عین‌الله
(سنایی، دیوان/ ۱۰۰۶)

دختران طبع را، یعنی‌سخن، باآن جمال / آبرویی نیست پیش **آن** آن زیبا پسر
(سعدی، کلیات/ ۴۷۰)

اینکه می‌گویند **آن** خوشترزحسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
(حافظ، دیوان/ ۲۵۰)

شاهد آن نیست که مویی ومیانی‌دارد / بندهٔ طلعت آن باش که **آنی** دارد
(حافظ، دیوان/ ۸۵)

چو گردون نیی، زانکـــه کین تـــو پـیـدا
چو روز است و، او[۱۶] مهر پنهان نـــدارد
خضر[۱۷] همچو خضرای دمنه[۱۸] بود خوار
اگر از لبت آب حیـــــوان[۱۹] نـــدارد
بـران آب حیوانت[۲۰]، شوق‌سکنـــدر[۲۱]
چو ظلمات[۲۲] زلف تـــو، پـــایـان ندارد
چو دل، جانت ندهم، که حاجت نـداری
که تو جان محضی و، جـــان، جان ندارد
چو خاموش بـــاشی، برد ظن همــه کس
که دندان چون گـــوهرت، کـان نـدارد

***

۱۶. او: یعنی گردون.

۱۷. خضر: نزد مسلمانان، نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. می‌گویند اسکندر به‌قصد آب حیات باخضر به‌ظلمات رفته و در آن گم شده و خضر که رای‌زن او در این سفر بوده به آب حیوان دست یافته و از آن خورده و زندگی جاوید یافته است. در وجه تسمیهٔ او به‌خضر، آورده‌اند که چون برچوبی خشک می‌نشست، آن چوب سبز می‌شد و یا از جایی خشک و بی‌آب‌وعلف می‌گذشت، آنجا سبز وخرم می‌گشت.

۱۸. خضرای دمنه: آنچه در مزبله روید. سبزهٔ رسته در سرگین و کود؛ برگرفته از حدیث نبوی اِیّاکُم وَخَضْراءَالدِمَن.

۱۹. آب حیوان: ←ص ۳۱ شمارهٔ ۳۴.

۲۰. استعاره است از لب معشوق.

۲۱. سکندر: اسکندر، مراد ذوالقرنین است که برطبق روایات به‌طلب آب حیات به‌ظلمات رفت و نیافت. (برای اطلاع بیشتر دراین‌باب و اینکه آیااسکندر ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی پسر فیلیپ است یا کورش پادشاه‌ایرانی، رجوع شود به‌لغت‌نامه دهخدا، ذیل ذوالقرنین و اسکندر.)

۲۲. ظلمات: به‌عقیدهٔ قدما قسمتی از سرزمین شمال کرهٔ زمین که‌دایماً آنجا شب باشد و چشمه آب حیات بدانجاست.

بیا زچهرهٔ گلگون مـــــی، نقاب انـــداز
به‌جام چون مــه نو، جرم آفتاب[۲۳] انداز
گهی زعنبر خط[۲۴]، عـود[۲۵]تـر در آتش[۲۶] نه
گهی زپسته[۲۷]، نمک در دل کباب انداز
اگر بخواهی تـــا صورت پــــری‌بینــی
یکی نظر سوی قارورهٔ[۲۸] حبــاب‌انــداز
مرا به‌باده‌فکن یک ره[۲۹] و، نکــویی کــن
که گفته‌اند: «نکویـــی کن و به‌آب‌انداز»
زبند گیسو، در پـــای چنگ حلقه‌فکــــن
زنور می، به‌سوی دیوغم، شهاب[۳۰] انداز
گـــرت بباید تا زلف خود کنـــــی همه‌پیچ
زوعده، درشکن زلف خویش، تــاب[۳۱]انداز

***

بیا چو غنچهٔ تر[۳۲]، خیمه‌زن بـــرابـر گل
شراب لاله صفت خور، به‌بـــوی ساغر گل
ورق ورق، گل ازان شد، که تا فروخوانـــی
نشاط نامهٔ می‌خوارگـــان زدفتـــر گـــل
به هر کجا که کنـــون عاشقی است نالنـــده
چو بلبلانش ببینی نشسته دربـــر گـــل

---

۲۳. استعاره است از می زلال و درخشان.

۲۴. عنبر: ←ص ۴۶ شمارهٔ ۹. خط: ← ص ۲۳ شمارهٔ ۱۱.

۲۵. عود: چوب، هیزم، هیمه.

۲۶. آتش: استعاره است ازچهرهٔ گلگون‌محبوب. (شاعر، کیفیت خط یار را بر چهرهٔ گلگون او، مانند کرده است به‌دود هیزم‌تر برفراز آتش.)

۲۷. پسته: استعاره است از لب (خندان وملیح) محبوب.

۲۸. قاروره: شیشه.— قارورهٔ حباب: حباب قاروره مانند. (اضافه تشبیهی است).

۲۹. یک ره: ←ص ۶۹ شمارهٔ ۹.

۳۰. شهاب: شهاب ثاقب، تیر شهاب. ←ص ۳۰ شمارهٔ ۲۸.

۳۱. تاب: پیچ وخم.

۳۲. تر: ←ص ۸۱ شمارهٔ ۹۳.

زرگل از پـــی آن، بیشتر بـه‌باد شود
که هست جمع زباد هوا، همـــه زرگل
لباس پارهٔ شادی تـــوان رفـو کـردن
زجیب[۳۳] پـارهٔ صبح و، زدامن تـرگل
سپیده دم زطرب چاك کـرد حله[۳۴] خویش
که باقی است شراب شبـــانه در سر گل
* * *
صبحدم بــــا دو چشم خـــواب زده
بـــا رخـــی از عرق گـــلاب‌زده
راست[۳۵] چون وعدهٔ خـود و دل مـــن
درسر زلف، پـــیـچ و تـــاب زده
از خط[۳۶] مشکبوی[۳۷] غالیـــه[۳۸] فـام
طعنه در بـــوی مشك نـــاب زده
وز دهـــانـــی چـو چشمهٔ حیـــوان
خـــاك در روی آفتـــاب زده
وز دل همچو سنگ و آهـــن خـــویش
آتش انـــدر دل خـــراب زده
مـــن بـــرای قـــدوم موکب او
خـــاك را از دودیـــده آب زده
گفت تـــا کی چو چشم مـــن باشی
چـــنـــگ در دامـــن شراب‌زده؟
* * *

۳۳. حبیب: گریبان.
۳۴. حله: جامهٔ نو، جامه‌یی که همهٔ بدن را بپوشاند.
۳۵. راست: درست، عیناً، بعینه.
۳۶. خط: ←ص ۲۳ شمارهٔ ۱۱.
۳۷. مشک: ←ص ۳۳ شمارهٔ ۹.
۳۸. غالیه: ←ص ۶۱ شمارهٔ ۵.

قطعه‌ها

تا توانی زکس امید مدار
زانکه کس لهو را بغم نفروخت
زانکه از پیش شمع، پروانه
روشنایی امید داشت و بسوخت

***

با عدو هیچ وقت صلح مکن · که بجز جنگ و کینه نتوان توخت[1]
باد با خاک جنگ کرد وبجست · پنبه باموم صلح کرد و بسوخت

***

دوستی کن که هرکه دوست بود
هیچکس در جهانش دشمن نیست
تا بهم نیست جمع آتش و موم
شب تاریک جمع، روشن نیست

***

مرگ به‌زین زندگی، کاین زندگی
هر دمی در محنتی می‌افکند
این یکی از فاقه[2] تیری می‌خورد
وان دگر در ملک تیغی می‌زند
آن، زبهرنان زمین را می‌درد
وین پی‌زر سنگ را می‌بشکند
عنکبوت اندر زوایا سال و ماه
از پی یک لقمه دامی می‌تند

---

۱. کینه توختن: دشمنی ورزیدن، انتقام کشیدن.
۲. فاقه: نیازمندی، فقر، تنگدستی.

وزپـی پـنـدار راحت، مـورچـه
ریزه‌های دانـه را بـر مـی‌چند
نـیست کس را در جهـان، آسایشی
هرکـه را جـانـی است، جانی می‌کند
***
کـوزهٔ دولاب را مـانـد همی
هرکـه زیـر چـرخ دولابی[3] بود
کـزپس اوج و بلنـدی، حاصلش
سرنگوساری[4] و بـی‌آبـی بـود
***
جام زرین فلک[5] سیم پراکند بـه‌صبح
جام زرکش به‌صبوحی[6] زکف سیمبران[7]
می‌خور ازکاسه به‌حدی که اگر خاک‌شوی
مست گردنـد زبـوی گل توکوزه‌گران
شعلهٔ آتش می را چومغان[8] سجده گـزار
باشد، آهی بود از سینهٔ پـرخون‌جگـران
قدح می‌همه برکف نه‌و، بـردیده بـنـه
تو چه دانی مگر از جور جهان گـذران؟

---

۳. دولاب: چرخ چوبی بادوال و ریسمان که به‌وسیله آن از چاه آب کشند.
چرخ آب.— چرخ دولابی: آسمان.
٤. سرنگوساری: سرنگونی، واژگونگی. وارونگی.
٥. جام زرین‌فلک: استعاره است از خورشید.
٦. صبوحی: شرابی که بامداد نوشند. صبوح.
۷. سیمبر: دارندهٔ بدن سفید. آنکه بدنی چون سیم (نقره) سپید دارد.
۸. مغان: ج.مغ: مغان دراصل قبیله‌یی ازقوم‌ماد بودند که‌مقام روحانیت منحصراً به‌آنان تعلق داشت، آنگاه که دیانت زردشتی برنواحی غرب و جنوب یعنی ماد و پارس غالب شد، مغان پیشوایان دیانت جدید شدند. عنوان روحانیان زردشتی بویژه درعهد اشکانیان و ساسانیان.

خاك در چشم کش از عبـرت ازیراك دراو
ریزریز است چوسرمه[۹]، تن صاحب بصران[۱۰]
شکرین است نبات زمی از بس که مزید[۱۱]
لب شیرین سخنان و دهـن لب شکران
هنـر اکنون همه از خاك طلب باید کرد
زانکه اندر دل خاك‌انـد همه پرهنران
ازگرانجانـی[۱۲] خود همچو قدح سرسبکم
بر کفم نه سبک ای ساقی ازان رطل[۱۳] گران
دور این گنبد گردان، چو میم کـرد خراب
شب شده روز من از صحبت این بدگهران

***

**

*

۹. سرمه: گرد نرم شدهٔ سولفور آهن یا نقره که درقدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلکها بکار می‌رفته است. کحل.
۱۰. صاحب بصر: اهل بصیرت و بینش، اهل معرفت و آگاهی.
۱۱. مزیدن: مکیدن.
۱۲. گرانجانی: نامطبوعی در معاشرت، مقابل سبکروحی.
۱۳. رطل: پیاله شراب، پیمانه شراب.

رباعیها

غم شد همه بیـــرون و درون دل مـــا
دلها همه شاد است بـــرون[1] دل مـــا
هـــرچند کـــه خون دل مـــا ریخت کسی
در گردن چشم ماست خـــون دل مـــا

***

ای برده نسیم لطفت از روی گـــل آب[2]
وی در چمن از شرم رخت گشته گل‌آب[3]
بـــوی خوشم آرزوست، بفشان سرزلـــف
تـــا خاك عبیر[4] گردد و آب گـــلاب

***

ای در مردی چوباز و درکیـــنه عقاب
عنقا[5] به‌تبختری[6] و طوطـــی بـــه‌خطاب[7]

---

۱. برون: غیر از، جز.
۲. آب: شادابی، طراوت.
۳. آب گشتن: خجالت کشیدن، شرمسار شدن.
۴. عبیر: نوعی خوشبوی مرکب ازمشک و گلاب و صندل و زعفران و جزآنها.
۵. عنقا: سیمرغ. (مرغ افسانه‌یی مشهور. برای اطلاع بیشتر، رجوع شود به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداوود، ج ۱ ص ۲ ۰ ۳ به‌بعد).
۶. تبختر: خودبینی. تکبر.
۷. خطاب: سخن گفتن، سخنوری.

ازبـــاده بطی[۸] فرست مـــــرقمـــری را
چون چشم خروس درشبـــی همچو غراب[۹]

***

امروزکـــه رونق جـــوانـــی مـــن است
می خواهم ازان کـــــه شادمانی من است
عیبش مکنید،اگر چه تلخ است، خوش‌است
تلخ است ازان کـــه زنـدگـانی من است

***

باد سحری خـــوش حـــرکـــات افتادەست
آب ازدم او، آب حیـــات[۱۰] افتـــادەست
عیش خـــوش مـــا چرا نباشد شیـــریـــن
در باغ که سر به سر نبـــات[۱۱] افتادەست

***

هرغم که به‌من رسد زعشقت، شادی است
داد آیدم از تو، هرچـــه آن بیـــدادی است
در بندگیت چو سرو ثـــابت قـــدمم
کـــز بندگی تـوام چـــو سرو آزادی است

***

از آتش اهـــل عصر جـــز دودی نیست
وز هیچ کسم امیـــد بهبـــودی نیست
دستـــــی کـــه زجور چـــرخ برسر دارم
در دامن هـــرکـــه می‌زنم سودی نیست

***

ای مطلع خـــورشیـــــد زه پیـــرهنت
شب، درشکن[۱۲] طرهٔ[۱۳] عنبر[۱۴] شکنـــت

۸. بط: صراحی شراب که به‌شکل و صورت بط (مرغابی) سازند.
۹. غراب: زاغ، کلاغ.
۱۰. آب حیات: ←ص ۳۱ شمارهٔ ۳٤.
۱۱. نبات: ←ص ۸۸ شمارهٔ ۱۲. ضمناً ایهام دارد به‌نبات (به‌معنی قند، پانیذ.)
۱۲. شکن: ←ص ٥۱ شمارهٔ ۱۸.
۱۳. طره: ←ص ۷۷ شمارهٔ ۷٤.
۱۴. عنبر: ←ص ٤٦ شمارهٔ ۹.

گفتی شب هجر تو کنم روز وصال
دیدی که چو صبح اول[۱۵] آمد سخنت[۱۶]؟

***

یک نرگس‌تر چوچشم تو دیده نشد
یک سرو چو قد تو پسندیده نشد
شوریده[۱۷] شده‌ست زلف تو بررویت
وان کیست که بر روی تو شوریده نشد

***

از بهر من ار به خلد جایی سازند
ورنیز به‌دوزخ وطنی پردازند،
من فارغ از آنم، که اگر دانندم
از دوزخ و جنتم برون اندازند

***

پارم[۱۸] گل و لاله بستر و بالین بود
جایم، به‌میان نرگس و نسرین بود
وا کنون شده‌ام چوغنچه از دلتنگی
امسال مرا گلی که نشکفت این بود

***

آن کیست که از زمانه دلشاد زید
از بند بلا یک نفس آزاد زید
جان، از نفس است، عمر باقی مطلب
پاینده نباشد آنکه برباد زید

***

ای خاکِ دَرِ تو دیدهٔ روشن دل
وی خار غمت نشسته در دامن دل

---

۱۵. صبح اول: صبح کاذب، صبح نخستین، صبح دروغین. صبحی است قبل‌از صبح صادق که چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید می‌شود.
۱۶. دیدی...سخنت؟: دیدی که وعده وقول تو مثل صبح کاذب دروغ درآمد؟
۱۷. شوریده: ژولیده، پریشان. ضمناً ایهام دارد به‌شوریده به‌معنی شیفته و عاشق بی‌قرار.
۱۸. پار: پارسال، سال گذشته.

در دوستی روی تــو، از غایت[۱۹] رشک[۲۰]
دل دشمن من شده‌ست و مــن دشمن دل
* * *
از وصل تــو عمر جاودانـــی دارم
وز عشق تو لذت جـــوانـــی دارم
شادی جهان دردل مــن غــم بــادا
گرجز بــه غــم تــو شادمـانـی دارم
* * *
چون آینه باخلق صفــایـــی دارم
زیــن روی به‌هر در آشنــایــی دارم
چون شانــه گــرم کار شود بسته چو موی
از هــر طرفی گــره‌گشایـــی دارم
* * *
گه رنگم و، باده، لعل[۲۱] چون بیجــاده[۲۲]
میلم همـه زان بـــود بـه‌سوی بـاده
خواهم که بــود قدح- چو جانش زمی‌است-
لب برلب مــن نهاده و جــان داده
* * *
ای اشک من از پستهٔ[۲۳] تــو عنابــی[۲۴]
وز چشم تـــو، کار چشم من بـی‌خوابی
قمری بده‌ام، ولیک از فــرقت تـــو
در آب دو چشم خـــود شدم ســرغابی
* * *

۱۹. غایت: بسیاری، کثرت.
۲۰. رشک: حسد، حسادت.
۲۱. لعل: یکی از کانیها و از احجار کریمه (سنگهای قیمتی) است. معروف‌ترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست می‌آید و رنگ‌سرخ روشن و زیبایی دارد.
۲۲. بیجاده: نوعی از احجار کریمه است شبیه به‌یاقوت، کهربا.
۲۳. پسته: ← ص ۷۷ شمارهٔ ۷۱.
۲۴. عنابی: (منسوب به‌عناب): به‌رنگ عناب، سرخ رنگ.

یار منی ای رنج، بـــه‌مـــن کـــی نرسی
شب نیست کـــه چون دمم پیاپی نرسی
انـــدر پـــی موسم جـــوانی، ای اشک
چندین چه دوی گرم؟ کـــه دروی نـرسی

* * *

امشب خواهم صبح سنـــور؟ نـــی‌نـــی
باروی تو دارم سر[۲۵] اختـــر؟ نـی‌نـی
خورشیـــدی و درکنـــار من آمـــده‌ای
گر خواهم صبح بـــردمـــد، ورنی، نـی

۲۵. سرچیزی داشتن: پروای آن داشتن، به‌آن توجه داشتن.

گزیدهٔ مراجع

پیشاهنگان شعر فارسی: تألیف دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، از انتشارات شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ اول، ۱۳۵۱.

ترجمه تفسیر طبری: به‌تصحیح شادروان حبیب یغمایی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۷ مجلد، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۴.

دانشمندان آذربایجان: تألیف محمدعلی‌تربیت، تهران، ۱۳۱۴ شمسی.

دیوان حکیم سنایی غزنوی: به‌تصحیح استاد محمدتقی‌مدرس رضوی، از انتشارات ابن‌سینا، تهران، تاریخ مقدمه، ۱۳۴۱.

دیوان لامعی‌گرگانی: به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی، مرکز فروش کتابخانه خیام، تهران، ۱۳۵۳.

راحةالصدور و آیةالسرور (در تاریخ آل‌سلجوق): اثر محمدبن‌علی‌بن سلیمان راوندی، به‌تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات لازم توسط مجتبی‌مینوی، از انتشارات مؤسسه انتشارات امیرکبیر و کتابفروشی تأیید اصفهان، ۱۳۳۳.

شرح احوال صاحب عباد: تألیف استاد شادروان احمد بهمنیار، به کوشش دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.

فرهنگ فارسی: تألیف شادروان استاد دکتر محمدمعین، ۶ مجلد، از انتشارات مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۴۲ - ۱۳۵۲.

فنون بلاغت و صناعات‌ادبی: تألیف‌استاد شادروان جلال‌الدین همایی، از انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، تهران، ۱۳۵۴.

قرآن مجید (و فهارس القرآن): به‌کوشش شادروان‌دکترمحمود رامیار، براساس نسخهٔ مصطفی نظیف مشهور به‌قدرغه‌لی، از انتشارات مؤسسه‌انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۵.

لباب‌الالباب: تصنیف محمدعوفی، به‌تصحیح ادوارد براون، چاپ لیدن، ۲ مجلد، ۲۴ - ۱۳۲۱ هجری قمری (۶ - ۱۹۰۳ میلادی).

لغتنامه دهخدا: تألیف‌شادروان علامه‌علی‌اکبردهخدا، در ۲۲۲جزء.

لغتنامه فارسی: از انتشارات مؤسسه‌لغت‌نامهٔ دهخدا— فرهنگی است معظم و معتبر و مفصل و مستند به شواهد نظمی ونثری به‌ترتیب تقدم و تأخر تاریخی که به‌وسیلهٔ مؤلفان لغت‌نامه دهخدا در دست تألیف است— تاکنون ۵ جزء مربوط به‌حرف «آ» ازاین لغتنامه، منتشر شده است.



بها: ۱۴۰ ریال